

١٨٩
محفل عام فالت



مقل یا قتل



بسم الله الرحمن الرحيم



درستایش بی پایان و پائینش بکران صانع و جهان کس که
 حق بنی مانندی و ملک کان و قایم دل از غایت استعداده
 و ادب اقسام مناجات و انواع عبادات احوال و معیشت صورت
 منتهی بر دل ناکند و در خود مدد در دستش او صاف صفات هر
 آنچه در آن قلم و در دستش بی بیضا عیب را چه بار که حرفی
 طبع ز او در آن بر مغلطه کافه نیست و نوزده منزه قبولی مقولان

روزگار زنانه بود لهذا کلمات احوال و اقوال عفافین بنامین سلف
 بر لبین اخضر جدید و جید و اجتماع نموده رساله موسوم محفل عارفان
 مجتبه محفل غریب داد که تا بطلان ان میدان ذوق و شوق
 جاری یقین مستقیم بوده در تحصیل و عمل ان حال که سعی هست
 هر یکنه و نهیسان ده نود و با در دل خط واتی برداشتنه
 رناده بران در راه عشق و فاقه هم به جستی و به لایکی بردارند
 بمحفل عارفان هر کس اندک کام بود ان ن کامل مرد را نام
 محفل اول در عبادت محفل دوم در طلب حقایق
 محفل سوم در محبت و محفل عارفان محفل چهارم سعی عبادت
 محفل پنجم در معرفت انسان محفل ششم در طلب هر چه
 محفل هفتم در تحصیل اعما علم و عمل محفل هشتم در معرفت عقل کامل
 محفل نهم در بیان روح انسانی محفل دهم در معرفت دل
 محفل یازدهم در معرفت فاعل نفس محفل دوازدهم در قناعت و طبع



در علم

محفل

محفل شنبه دهم در اخلاق و افعال	محفل چهارم در پایداری و دلیری دنیا
محفل نهم در اعتبار مرکب	محفل ششم در حرکت و سکون کرب
محفل پنجم در بیان تصور	محفل هفتم در سه مقامات سلوک
محفل نوزدهم در اوصاف عشق	محفل بیستم در سناده
محفل بیست یکم در محبت	محفل بیست دوم در بیان صدق
محفل بیست سوم در خاموشی	محفل بیست چهارم در بیان فردا و امروز
محفل بیست پنجم در نسبت به بدو	محفل بیست ششم در بیان بهشت و دوزخ
محفل بیست هفتم در بیان ذکر و فکر	محفل سی و یکم
محفل اول در عبادت که آن مراتب انسانی است که آن را بر آن	
افزوده و نام اشرف المخلوقات عطا فرموده و بانه خواست	
بنمایند از ملائکه سی و دوم	
ما خلقت الجن و الانس لعل یخبروا	
چون قیامت میسر من صفیاء زنده در محراب در مقامات آمده	

محفل بیست و نهم در مقام قیامت

من به کویچه اورد مرا اندین مهلت که من دادم ترا
 عمر خود را در چه بابان بگذره فوت و فوت در چه غانی کرده
 کو هر دبه که با فخر سوده هیچ حس را در کجا آلوده
 نفست دادم بگو سکرت چه دادمت سسر باید بن بجای سوده
 از شیخ فرالدین عطار در منطی البطر

من تعالی گفت ای دلداد پاک بند کاهم را بگو ای شت خاک
 کند دوزخ بی بهشتی مرا بندگی کردن نه زبشتی ترا
 که بنودت هیچ نود و هیچ نادر تسبیحی با من شمار ایج کار
 من جو اسحق فانی دادم عظیم بی برستمند نه از امید و بیم
 بی سزد و چون من خداوندیم مدام که زبان جان پرستمند مدام
 که تر مشغول خلد و حور کرد فو یغن دان کان رجلیت دود کرد
 از ترمیت الاوم

چون دل بلی گشت ای پر بیا
 همان باد کن در خلا و ملا
 یکی عهد خود را بچا اور بی
 سرت فلک زبر با اور سے
 ترا گفت اند که قدم بر رجا و اخسرت نه نکفت اند که بابر مد جرت
 از شیخ سعدی حکمت

در انجیل آمد است ای فرزندانم اگر تو انگری قناعت مشتغل نشو
 ببال اگر در ویش کنت تنگدل نشنی پس عبادت ذکر من بجا
 با بی و عبادت من کی شتابی قطره که اندر نعمتی موز و خاقل
 که اندر تنگدستی خست ویش جو در سر او جبر حالت نیست
 ندانم کی بجی هر داری اند خویش از عبد الله انصار سے
 بدانکه در کودکی بسته و در جوانی مستی و در پیری سستی
 پس ای غافل خدا را کی برستی قوی بر زمان خو بر سستی
 صد خانه بر زنجان کی نشکستی کفایت که بیک قول شهادت رسیم
 خدوات کند خدا که انبیا سنی عزم بزم رجا ی مودن بکنند

هر لحظه دیده اشک خون میگذرد شب خفته در در شب و در هیچ قرار
 اوقات عزیزین که چون میگذرد از غفلت و غفلت
 تو کن در یک نفس طاعت را پس کن طاعت چو کوهی مرها
 تو طاعت عمر خودی بر سر تا میلان بر خواند از نظر
 محفل در طلب هر که را حق سبحانه تعالی فضل و کرم خویش قسمی
 می خواهد تا تقسم طلبت میداد پس باید که صادق کنه در مولا
 دوم میبرد حق بنده را اول طلب باز بروی طلب سازد و سبب
 هم طلب دوم سبب دوم عطا جمله خواند زبان بحکم
 ای خنک انگس که اندر جنت وجود میکند خود را عذر مظلوم
 من طلب کردم و حالت رویش یا قسم انگس بکرم من طلب
 ای برادر تو هر حالی که باشی از رویکن جمال جان تراش
 این طلب نفع مظلومان است این سبب نصرت و راباست
 سببی بر سر بنده بود عاقبت بر طایفه با بنده بود

از شیخ فرید الدین عطار

چون فردوسی بود می طلب بخت دید بر زمانی صد غیب
صد بار در نفس اینجا بود طوطی کردن مکس اینجا بود
چند و چند اینجاست باید سالها زانکه اینجا غلب کرد و ما لهما
چون دل تو پاک کرد و از صفات نافع نکرده حضرت نور ذات
چون شود آن نور در دل شکار در دل تو یک طلب کرد و هزار

از غزالی در وایح

پیر بسلام قدس سره رد گفته چه بابت براه گفت خاتم
غرا و است نباشد ایضا کی را گفته چگونه باشد گفت
چنانکه مبداء گفت چگونه مبداء رد گفته چنانکه می فرمود گفت چگونه
می فرمود گفت چنانکه سزا است نقل است
بزرگوار بعضی بود شیخ پرسید معنی می خواهم گفت نه گفت
بر من می خواهم گفت نه گفت پس چه می خواهم گفت هر چه بود

زاد الملأفرین

دردی که در برک این بیابان در کشتی سوزش در کربان

اول بطلب ره طلب را انگاه مشرا بط اوب را

بشباب که در ره سعادت اول طلب سب پس ارادت

چون پای طلب بردن نهاد مان تا نرسد بخود مراد

از حیدر الله انصاری

بر عجز خود اگاهم و بر بچاره کی خود گواهم خواست من خواست

نست من هم خواهم نطق باریب دل مارا تو بر حمت جان

در دلد مارا بعباری در مان ده این بنده چه دانم که چه

می باید خواست داننده خوئی بر آنچه خواهی آن ده

از رسال تو ارج مولانا جامی

بایب دل پاک جان اگاهم ده است و کریم اگاهم ده

در راه خود دل نمودم بخود کن و انکه بخود بخود اگاهم ده

بایب هم

باز برون کون بی نیازم کردان و ز افسر فقر مرا فرودم کردان
و در راه طلب محرم را زدم کردان زان ره که سوی نیت بازدم کردان
مختار سیم در صحبت و صفت عارفان از مولانا می دوم

بدن عارف جادت این بود فتح ابواب سعادت این بود
هر که خواهد هم نشین با خدا کوشش اندر حضور او لیا
کوشش هم نشین عارفان کشف کرد بر تو اسرار نهان
کوشش با اهل دنیا هم نشین همچو اینان در غلط یافتن یقین
پس برودنای پر نور طلب خدمت او کن با کرام و ادب
تا نزد او همچو خود دانا کن دارا نه از نعمی دنیا کن
جان تو با جان اینان چون رسد در فلک خانه کند بدر منزلت
در میان جان اینان خانه کن بی کجایان جان بجای واصل شود
بار خدایان باغ را خدایان کن صحبت مردانت از مردان کن
که تو سنگ سخته مرمر شو چون به حبیب دل رسد کمر شو

نیکو بگرد و روشن دل شود به که بر فراق سرشایان شود
 می شود روشن دل از روشن دل که شود شاه مشایان بی جا صلی
 همچو این بر هوا غلب شود همچو این با اند طالب شود
 که برسی خانه این کجا است خانه این در افلیم قاصد
 مردی ز تانکوه تو بشر کو مبدل کننده است بگو نکر
 جمله اخلاقی شد اخلاق خدا پاک شد ز لایش مردی هوا
 جسم عارف هم ز تبدیل خدا جان شد بیست و نوزده ای خدا
 اهل دل را می شناسد اهل دل کی شناسد نیکوست از دل محفل
 از نور حکمت مرده باید که در زمانی که بادوستی از دوستان
 حق سبحانه تعالی صحبت دارد و واقف حال خود باشد و زمان
 صحبت را بازماند گذشته موازنه کنه صحبت او را بخت و اند

از شمس حیرت
 و لا نترک کسی خشن که نو از دل عز دارد بر این درخت رو که او کل غایب دارد

شکر دارد
دین تبار عطاران جو بکاران مرد به دوکان کسی نمیشین که در دوکان

مفضل عطار سحر عبادت در جوانی از سوره روم
بن خیمت دان جوانی ای سپهر سرفرو و اردین خشت دز
نور چشم و قوت ایدان بجا فط حکم خانه دوشن بر صفا
میش از ان کابام بری در سبه کردنت بند و کیل من سسید
نرمسته الا وواح ای شب که دید نو و سال عمرت بکمل سسید
و نو بهمان از جمل خود ناد سسید بنگر که سرت را همه شیب فخر
گرفت بایت نو و شیب و فراز گرفت ای دو موع کنند که یک
موع از خودت اکنت ای کمل کاهل وقت و ذال مست
که منت بخفته قاتل سربلندت را سبب غلک چون فتر
سبدل بچو لاله چند باشد که رخ سبیلست برک سمن شه

از مرزا صاحب

نموده بانه اظاف حق کن که چوب خشک بود و پدغم نمک

از شیخ سعید

چون گوشت نشین شیر خدا است هر که تواند از گوشت برفاقت

مخلل نجم در صفت آن که ادم را الشرف المخلوقات
از مولانا ادم

ادم اضطراب اوصاف خلوت	وصفت ادم منظر آیت او است
ای همه دریا چه خواهد کرد غم	ای همه سنی چه بی جویی عدم
غیر تو کسب در ارض و سما	هم جهانی هم جهان را به دست
مع این ادم گناهی بر م	قاصرم که تا قیامت بشمرم
هر چه در روی دیده کرد و عکس	همچو عکس ماه کاغذ آب جریست
ای برادر تو عجب معجزاتی	جان بافی ماند در جنس سنی
بسی بصیرت عالم اصغر قوی	بسی معنی عالم اکبر قوی
ای علامت عقل و تدبیر است و بهوش	نورانی خویش را از زان قهر و شوش
جهت اندر خشم که اندر شهنش	جهت اندر خانه ملکه شهنش
لیک نواز خود نیازت غافل	که چه در روی نظر خود بر عالم غافل

خودشن داری و محوی مطلق
چونش نبل عین و پیر حقی
پس تو خود چون ندیدی ای پسر
خشم کن خویش را بنکو نگر
چند حرف طعنان و کار و بار
حال کار خود به بین و بشنم در
هر چه خواهد بود ای پسر
خویش را بشناس صد خدای تو
اینه دل را نگر و سستی بجلا
کی به بینی تو بحال روح را
کی شناسی در خود این دهر
کی بیابی در دل ان دل دار
با که گویم در جهان بگرد کو
عاشق و شوریده پرورد کو
نشسته گو گو دهم لب زلال
کر سینه کو که به چشم من نوال
ذکر حمد الله و تعالی
بجهان الله فرزند آدم با این مفلسی
سودست که در دهر است ناچست
در سرش کسی که هر چه هست این
سرست هر چه در دهر است از وی سرست
خواست این ناله است
که سرست خواست در سرشست
همه که بنزد است نه حکم
که اند خود اگاه است
که بری و یانی این سنگ است

بویف در شیب این چاه است
 پس این کوه فرص خود شیب است
 توان حیدر که عالم دانه است
 همه معلوم علم است نه است
 نواهی غلبه از این بنام گشته
 که جاس کج و بر آنه است
 نرمنش مو کمن با دشمن و دوست
 که این نور از میان خانه است

از شمس تبریز

ای مانی که طلبکار خدایتند
 برون از شناخت شما بند شما
 خبری که نکردم که از پیرم جوید
 با خوشی تنید جانید بیا بید
 که منظر لاهوت و کعبه محرق شود
 کاب منده و در و کعبه عجب دوانید
 در خانه نشیند و نکردید هر شو
 زبیر که شما خانه و هم خانه شما بید
 بر دو جهان نادر و خرق بودی
 ز دنیا تو فخر کنی که عمر بر ز افتخار
 توی در این خبر تو در کعبه است
 ز عقلت مرزا لیکن جز نیست
 بنامه لوح که عارف اند بن کار
 نکرد و نقطه بروح پدیدار

از لاری

خودش از آن از تو خوشش که بنی اندر و هم نقش و نقاشش
اگر بر روی آینه بود زنگ کهجا در و عاید صورت زنگ
هر آنکس اندرین عرغان باشد بود جسمی که در و جان باشد

از زاد المسافرین

ای همه تو چشم خود نهانی نهادن شده می ندانی
ای از فوخته حسرت کرا نیار تا به حسرت کجا برد بار
جز هر که نه زل قرار است این آب و هوا از زلزار است
ای قطره تو غافل که دریا در جوی تو برود و برود
ای همچو خس اندک بجل جز کف نکنه تو هیچ حاصل
کو هر طلیعه صدف شکن باشد خواص محیط خوشتن باشد
آینه هر دو عالمی تو ماند بش که با که همی تو
بوی و فطرت و عرش و کرسی در آینه تو کباب بر سبی
طهریم تو نام و آفتاب است نمکین پس برده سحر است

پیدا شدن و نبود و نابود در لوع تو جلا هست موجود
که طالب خود شوی بدانی از غفلت خویش در کانی
نامرغ نفس وجود خویشی مشغول زبان و نمود خویشی
از تو اینجای ای اگر چه نیست جفا نیست در غایت
کن نیست آنجا که روح نیست در غایت لطافت هر چه
به و آرد حکم آن کرد و هر چه تو بکن رنگ آن هر دو اینها حکم
گفته اند چون نفس نالود بصورت مطابق حقانی منجلی شود با احکام
صاف آن منتحقق شود مرزا بیدل

در شمس نیز

تو اگر در راه دین قرب خدای طلبی
من هر که دارم دوستی او بیوفاست از مهر و غامی طلبی
گفته اند غیر تو ام نیست در مقصود گفت از خود طلب که تو که طلبی

کون کون

گفت بد کوشیدم لم یابد که امی غافل ^{است} من ترا در طلب او فرستیدم ای طلب
 من ترا از دست جانت هرگز دیکم ^{مست} نو مرا در بدر او فرستیدم ای طلب
 شمس بر ترنج و خورشید بر لب و جهان ^{مست} خوش طبعی است بیا که خود را ای طلب
 محفل مستم ^{مست} در طلب هر دهر از مولا غافل ^{مست} دوم
 هر که اولی سر به چیدم بود ^{مست} جنبش او جنبش کردم بود
 جز ندید بر کجی شیخ کبیر ^{مست} چون روی چون بودت غلب ^{مست}
 نزد بان جو که با برون ^{مست} در زمان با بی ذکر دون ^{مست} اکبر
 چهره بزم زبان آسمان ^{مست} بر تیران از که کرد و از کمان
 هر چه بونا ترا بکسر و کند ^{مست} و ز بزم دور روی توان ^{مست} سکون
 شیخ نوزانی رخسار که کند ^{مست} با سخن هم نوزاد هر ^{مست} کند
 هر که را نوزد جانند در قرآن ^{مست} نوز کی بایند از روی دیگران
 شیخ که بنظر خود افتد بود ^{مست} از نهایت و ز نخت ^{مست} آنگونه
 در درون دل در آید چون خال ^{مست} پیش او مکنش باینست حال

آنکه بر افلاک رخسارش بود بر زمین رخسارش بود
 و چون بار خدائی را نوزود چون چمن گودی عذاب نوزود
 و هر که بگریز کرده رفت بود تا بهر ایش ره رفت شود
 دست پیر از غایبان گوناخت دست او بر قفله الله نیست
 او لیامرات نوز مطلق اند او لیا آینه نور حق اند
 سیر زاهد هر یکی روزه با سیر عارف هر زمان تا تحت
 می بجای نوز بود راه خدا شیخ باید بشود و در دنیا
 شیخ کاملی خواهد بود و سرور است این جهان پیش از سر کن
 در مرحله اللوح بنده را هیچ به از صحبت پیر نیست
 طالب تحقیق را جز این نه پیر نیست از خود هر که فقار می کرد
 که فقار نیست و آنکه بفقار خلق معرود نشود و فقار است
 روست برود کن تا خود روست بنام شیخ
 زمین جهان بهر این چند به پیر برو فقر آنکس بهجت دولت کبر

از فقره اللوح به کفر از پیر

کفر

که قطره تا صدق را در دنیا به نیکو دگر و روشن نشاید
از زوالست فرین

پیری طلب ای سپهر فرین راه از باو خسر نو گوید آگاه
پیری که به نریبست ایام است در مسند فقر احرام است
در عین عیان کن و در حد عین داود فرغش ز کوه عین
اوران بریدونی مراد است فی از خود و فی ز غفلت باد است
بانی بخت و فانی از خویش از اصل غنی ز فرع درویش
بنیای بخت چشم جانش کویا نشد هم بختی ز با نش
اوران ز او روز اول لیکن چو من و تو نیست احوال
خود را ز هر خود که بندد حق بن بود او هر چه بند
از خود و زبان بخت از راه که زده و قبول باشد آگاه
شاه نشد در ملک و بن است بر کنج عطای حق آیین است
در دست عیان افتادش او فارغ و عالمی تبارش

خورشید صفت است و بد نور	نزدیک جان بود که اندر دور
بحریت محیط بر جواهر	در استه باطنش جو ظاهر
هم علم و عمل درو معهود	هم با نظر حسن قدم برابر
ملک و ملکوت شاه دانش	تخت حیرت تحت کلاهش
این طالب در جهان غریب اند	در حضرت کبریا قریب اند
جز نام ندیده کس ز عفتا	افسانه این حدیث حقا
طوطی شکر از دایان فن ند	در عربده کس نماند
طاف کس برون پرده از باغ	زان مغره زانای هم رود ز باغ
بک بن کشتن دل دهر کو	مردی که ز خویش دورید کو
مرغی در نسیم این صحن نیست	برون ز حدیث ما و من نیست
تا وطن نرسد که هر کد است	این در دشتا بود و و آری
دانا که طیب و در دین اند	فارغ ز حدیث این دان اند
این تکبیر او که جان کمر میزند	بر دل در پشت باغ بکشد و

مخفیست در علم و عمل که اول مقام سالک است از مولانا می

نزد بی روح جست مستی کرد	روح بی علم جست باوستی
سخن ناگن در ره علم و عمل	تأییدی وصل ان شاء بعلم
اول علم و عمل مطلوب است	
که وسبب وصلت محبوب است	
چون بطول رسیده ای بلع	حاصل علم آمده اکنون فیج
علم در باطن بی و کنار	طالب علم است خواص بجار
علم آن باشد که جان زنده کند	مرد را باقی و پا بنده کند
علم دان کیش صد هزار بار است	کمترین آثار او علم بقا است
علم چون بر دل زنده باری بود	علم چون بر تن زنده باری بود
خانم ملک سلیمان نسبت علم	جمله عالم صودت و جان نسبت علم
جان جمله علمهای نسبت این	که برانی من یکم در بوم و دین

از اخلاق تا صریح کمال انسان و دو نوع است از جهت
 نفس مطلقه او را دو فوت است یکی فوت علمی و دوم فوت عملی کمال
 فوت علی ان است که او را شوق بسوسه او را کمال معارف
 و میل علوم باشد تا بمقتضای آن شوق احاطه بر مراتب
 موجودات و اطلاع بر مراتب حقایق ان کیست استطلاع
 حاصل کند بعد از آن به فوت مطلوب حقیق و عرض کلی که
 آنهاست جمعی موجودات با او بود مشرف شود و دل
 ساکت و مطمئن گردد و دو بخارجیت و تنگ شک از مجر
 ضربه و آینه خاطر اسوده شود و کمال فوت علمی ان
 که فوت و افعال خاص خویش را مرتب و منظم گرداند
 چنانکه با یکدیگر موافق و مطابق شوند و بر یکدیگر تغلب نمایند
 کمال اول که فطن بنظر دارد بمنزل صورت و کمال دوم
 مجربیه باور چنانکه صورت را به ماده دایمی صورت نبات

بنویسند نتواند بود همچین علم بی عمل ضایع بود و عمل بی علم باطل و
حال پس علم سید است و عمل تمام و کمال و از هر دو مرکب شود آن
که آن را عرض از وجود آن خوانند چه کمال و عرض در بیغنی
بنگه که نزدیک است فرق میان هر دو باضافت ثابت شود و عرض
آن بود که هر دو در حد فوت باشد چون بجه فعل و سبب کمال شود
چون آن بی بین در جبهه سبب که مراتب کائنات بر وجه کلی
واقف شود و جزو بابت ناشناختی که در تحت کلیات مندرج
باشد بر وجهی از وجود و حاصل آمده باشد و چون عمل مفقود
آن شود و آنرا و افعال بود کتب فروع ملکیات باشد و
حاصل ابد با نفع او خویش عالمی شود بر مثال عالم کبر و استعانی
اگر او را عالم ضعیف و اندک پس خلیفه خدا بقالی شود و در میان
خلق و از اولیای خاص گردد و پس آن نام و مطلق آن
که آن بود که آن را بقا و دوام و پیوستن و پیوستن ابد است

تعظیم و ستایش بود و قبول فیض خداوند توفیقش را مستفید گردید
 بعد از آن میان او و معبود او حجاب غایب نشد و بلکه شرف
 فریب الهی باید این در مرتبت اعلی و سعادت ارفع باشد
 که نوع مردم را ممکن است اگر ممکن بنویسد که بعضی از اشخاص
 این برین مقام رسند پس این نوع در قیاس و استیلاست چون
 مثل دیگر حیوانات و نباتات بود و از این جهت بود که
 هیچ موجودی بر او و هیچ بیفایده که در اندکی مال اندوخت
 و نوزد و دیگر آنکه علم او حقیقت و عمل نکرد علم بر ضد آنکه بیشتر
 خرافی چون عمل در نوشتن نادانی نه محقق بود
 نه دانستند چاره های بود کتاب خدا را این مژ
 بر علم و غیر که بر این مسم است یا دفتر هر که بر این و علم
 در هر وقت از زمین کرد و کرد و پاک سوخت عقل
 مستقیم در نوشتن عقل

نور چشم از جان گزیده کاوه خورشید است	اود می در عقل از جان و بخت
باز نور عقل و جانی اود می است	است جانی در جانی و در و جانی
عقل کامل کریمان با بر سر و زیر	نیکنه نه بر روی و دل و بخت
خانه جان کورن با خندان و کرم	خشم آستان با یکا و دو و مبدم
عقل و دل با بر سر کز در و آفتاب	عقل تا مع کشید و اود است از نفاق
چون چنین شده حال عاشق کی	ما و حال دوست و دشمنی می شود
می شود از حبس این دنیا و دنیا	نزد بر روان می شود به عقل و جان
عقل و دل با بی گمان خود و عشق	می حجاب از نور و غریبی می برسد
فرق فروزشت از عقل اودید	نه از خشمی که سبک گفت و سفید
آفت از غم چشم کام بهی	مخلص از غمت عقل و دم بهی
گفت چنانکه هر احمق است	اود عده می با ست و غول است
هر که او عاقل بود او جان با ست	روح ما و روح او و جان با ست
عقل و ششایم در من را ضم	ذا که خفیف و اودان بیا ضم

ای خاک که عفتش نرود	نفس شش باد مظهر بود
عقل جزوی با او بر نود	عقل کل در دست سلطان بود
عقل کل و نفس کل مرده اند	عقل در کشتی و اندام کز وی جدا
عقل اول منبذ از راه دل	انداز منبذ از دانش مقل
نوبه بین بول بحکم اعتبار	نوبه فواید کشت آفرینگار
عقل اندر نفع و نقصان شکرد	ز آنکه هر دو همچو سبلی برود
فراخ صاف و فواید سبلی نرود	چون رخ ماندوی از نو عکود
دو کس با عقل کن که عاقلی	دل بدلیم بر اگر صاحب دلی
از مردم عقل دور اندیش را	جهان بین و برونه گرم خویش را
ای برادر عقل بگردم با خود را	خارجی فواید خزان و از بهار
از اندک حسنی و اعظم	

بماند
بدانکه عقل کل هر جامع کمال است جمع عقول است اول موجود است

که حضرت من نبی مطلق از قیب مطلق متوجه ریحا و عالم کون
من خست اورا فلم اعلی و نوز محمدی نیز گویند این مرئیة لفظ
در نفس حدیث دارد دست و چین یک بر هم است که اورا بعد
قبول و بود از حضرت متفحص الوجود بسبب تعقل و امت و
صفات خود عقل کفایت و بود اسطره نو عطا بر این تمام
فعلی با استقامت علوم و معارف لذات فوق و افلاک بجا کثرت
فلم خوانند و بجهت ظهور اشعار بدو که مرئیة عکوس
اشعه جمال و جلال است نیز مستح کرده اند بدو مظهر الاول
این مرئیة که این کل کامل است عمل مهور گویند
و با اصطلاح قوم موضع صیقل است از قلیب که هنوز نوع
منور باشد و عبارت صاحب شریعت صیقل و سلم
اشعارت بدین معنی میکنند که العقل نوز القلب برفق بین
المنح و الباطل و این در نسبت این فاجیه است

عقل فراتی خوانند و نیز نالی طایفه محققان عقل نقیض را
 فراتی خوانند و جامع را عقل فراتی و دیگری عقل سکه
 آن را عقل معاوضه خوانند و عقل قانع نیز گویند که باز
 در دو عقل را از معایج و تحسین برکنند و در برابر وی کا
 و این عقل را شواهب او نام می‌دهند و دیگر عقلی است
 مشبوب بودیم و آن را عقل معین خوانند
 عقل پنجم در بیان روح که هر شبه خود شناسایی عبارت
 از آن است که از سر مائیات دوم
 جان نباشد جز در آن حیوان هر که کرامت افزون بر جانست
 جان مادر جان حیوان بیشتر از آن روح که فرون دارد
 پس فرون از جان ما جان ملک که در مرتبه چشمتی مشترک
 از ملک جان خداوندانی دل باشد فرون و نیز را بهی
 جان چنانچه یا فرون خود شناسایی باشد یا جان و کربان از فرون

چشم نیست پس بد دل است	چشم کی اندر خور پاید دل است
بر دخت روح او آن آفتاب	بر دختک تابان و تن در چادر حجاب
جان جهان اندر خدا همچو یک	تن قلب میکند زیر طاف
زیر و بالا پیش در صف است	بی همه ذات جان در پیش
این بدن خرقه آمد روح را	بمثال کشنی مرغ غم را
کشنی از طامع طے دریا کند	غیر کشنی بان کجا کشنی دود
این تن است کشنی کشتیال	روح کو بدست این تنی فتوح
روح را بکه اخنی از هر تن	در بدن کم ساخته حاجت بن
روح حیوانی حیات اهل تن	لذت این روح در خط بدن
روح حیوانی از آن لذت جدا	لذت این روح دایم از خدا
شده حیات تن از جان و جان	از خدا دور و حیات جاودا
همچنان که قدرش از جان بود	قدر جان از هر نفس جانان بود
این تن نیست آنچنان مرکب	تا از خدمت کند در طلب

جنبش تن بی کمان زمان بود عشق و شوق جانم از جانان بود
 جانان از جانان چون حیات الهی است تن با ذراع عبادت بی منت
 هر که در حش روح حیوانی بود جنبش او حش حیوانی بود
 هر که در حش روح انسانی بود جنبشش انسانی روحانی بود
 حق چو جانست در جهان چون کاینه کاینه از جان پذیرد ملک و بر
 تن به حش چون حش حیوانی جان به حش پس به حش روحانی
 اند جسمانی و اعطی

روح انسانی در حش روح حیوانی است و در حش روح انسانی است
 حیوانی که در حش روح حیوانی است و در حش روح انسانی است
 روح انسانی که در حش روح انسانی است و در حش روح حیوانی است
 در حش روح حیوانی که در حش روح حیوانی است و در حش روح انسانی است
 شاعران است او که ظاهر می شود و در وی این حیات نواج از عالم
 قدوس و عالم است و غیر ملک است نواح حق خیر پس که نواح نواز به عقل

۱۶
چند نماند باشد چون چادر معدن عایت حیات و نورش در سحر محف
گردد و اگر فریب با نماند ال باشد چون انسان ظاهر شود در وی هیچ
خواص حیات

از عبادی مردم در نامی شدم از تمام مردم بجز آن بر مردم
مردم از حیوانی و آدم شدم پس هر کس که در زمین کم شدم
بعد و بکر بیسم از بشه پس بر آدم از طایف بال و پر
باز دیگر ملک فرمان شوم و آنچه اندر و محسوس باید این شوم
از کیمیا مطهرت

اگر خواهر که خود را نیست سیر که تر از سیر چه اندازد و بزرگی این کاتب که ظاهر
که از آن گویند و در برابر چشم ظاهر توان دید و کی سخی با طهر که از او گویند
و جان که بند و در گویند و این سحر است باطن توان سحر است و چشم ظاهر
توان دید و حقیقت توان منی با طهر است و در بزرگ است به تنی و است
و لشکر و نه منکاد و است و این نام که نام نهاد و چون در است

بهر کلمه که در آن حقیقت عظمی در ظاهر که گاه آن ظاهر کوچک و گاه عظمی
در آن کلمات بودیم که در سینه نهاده است از جانب چپ که این را
قدیم می نامند و آن ستران را در دیده داشته و این را چشم می نامند
در هر دو برابر چشم می توان دید از هر عالم باشد که این را عالم شناس
گویند و حقیقت قلب از هر عالم است و این عالم غریب است
و بر آن گذر کرده است و آن کلمات ظاهر است و این را
عقل می گویند و آن را با دست و جمله تر و است و حرف و جمله
است و در هر حرف مفرد است و تکلیف در این و در هر حرف
و مناسب و مناسب بر دل است و سحر است و شفا است
و این از هر حرف است و حرف حقیقت و بی حرف مفاسد
که در هر حرف است و این را چنان که می نامند و این را
عقل می نامند و این را که در هر حرف است و در هر حرف
حرف است و این را که در هر حرف است و در هر حرف

درینک کسب از جنین در دنیا است و حراست بشناسی از آن
مجموع الحزن دارد شکوه

روح دو قسم است یکی روح دیگر ابوالادواح که بزبان
پند این دو روح را تمام گویند و آنست که متعین و
مفید کرد و درجه لطافت و کمالات بخت محدود بودن
در مرتبه لطافت بود از روح و آنجا که در مرتبه کثرت
حد و سر بر گویند و دانی که متعین اول متعین کثرت
روح اعظم است و در مرتبه حد و در روح جمیع ارواح
مندرجند آن را برهم اطلاق ابوالادواح خوانند نفس
روح اب میزله جان و روح است که سر بر و آنجا باشد و
مجموع ابواج از او است کلیت ابوالادواح و برهم اطلاق
مانند و اب حرف بخت میزله حضرت و خود و کثرت
و جنین و کثرت و در مرتبه و در مرتبه و در مرتبه

گفت پیغمبر که حق نمرود است من بکنم هیچ در پناه و سپید
 در زمین و آسمان در عرش نیر من بکنم این نفس تو آن ای عزیز
 در دل تو من بکنم ای محب که مرا چه سے در آن و لما طلب
 کام در صحرای دل باید مراد تا که در صحرای کل بود کت و
 هر زمان دل را دگر را به بود آن نه از دست بلک نه جای بود
 دل نباشد تن به داند گفت که دل نباشد تن به داند حبس بود
 چشمها مشکوه دل بهو طایف تا خیزد عرش و اطلاق این سرک
 صاحب دل را به شنید بود حق نمرود در شنید حبس تا نظر بود
 کعبه مردانی نه از لب و کل است طالب این شکر که بیت الله دل است
 مسجدی کان در دودن انجا مسجدی کان به جلالت انجا خدا
 پس بگو تو در دل اهل ولان آنکه بیرون است از کون و مکان
 این ریاضت نیست کو بیج بر کم بگو که کم به خبیه کم خود
 باستانی دل کنی در کل حال تا که مژگان ده نباشد در حال

امل دل

طاهر و زینب در درات دل بر نومی از آن شمع چه کل
 خانه دل او تا خلوت بکنی عهد از آن معشوق و دعوت بکن
 کز غیر دوست و بر ناست دوست و اندم دل خود یافته
 کز نومی عارف بر دل بری کز بر دل بری تو و بر دل بری
 آنکه دل چون شود صافی پاک نقشه بانی بر دل از آب پاک
 آنکه دل کز اندیشه بر لب تا مجلا کرد و صافی و خوب
 تا در آن اندیشه نوی دوست که در عالم جلا از اینجاد او است
 و در دل که در تیر با جد است کی شود پوشیده در حجب و دست
 و در دل اندم کن بد زار ما کی شود خالی و لست از ما سوا
 با حد استایب و مقبل شوی هم بغفل چرخش فاضل شوی
 تا شوی محرم اسرار حق تا شوی از زمره ابرار حق
 هر شوی از فی ز خود خالی شوی هم نه قید بلیش تو ابدی شوی
 از چه ظلم اندر بن اب و کل است عکس و ان شخص از دل است

لطف نیر و اکینان حکس دل است
 هر خوشی آن خوشی دل است
 پس بدو خانه دل پاکست کین
 در نامشود اینده حسن خدا
 نامکرد دل ز عسلها بر
 اینده عاقل و ابهرت کی بر
 بد دل به الله و را که در دل
 نامشود از دایم تن از او دل

باز از الم فرین

آنکه که خزان الهی است
 محکوم او امر و فوری است
 اندل که ز قبض روح بنیاست
 روحی که بخور حق تواناست
 محفل از مفت طبعیت او
 دانست نه از حقیقت او
 طبعش بر لیل مستدل شده
 مبلش نه هوا سودا شده
 دل چون در توبه دید مغفوع
 بر دوش بطواف کعبه روح
 چون فید او جمال جان شد
 در دوش سینه جاودان شده

از تر است الا روح

دل مدینه است هر از لطافت بل کعبه نیست در و طایف دل از

این است نه آن گوشت که باره خود بریت
 دل که دل در میدان کز آن ندهد طریقی هوا در کس باشد
 و بی که در نظرش هیچ حسن و قبحی راه
 حقیقت دل در دود و دل حقیقت نهاده اند نقطه علم را آن
 نقطه نهاده اند چون مهر بر مردم نشین که قلب بشود
 او فتح مسره کردی که صاحب قلب بنوع غیب حالت
 که سیم ناسره را قلب می خوانند و دل بدین دو سستی نهان
 غلب می خوانند نمیدانم چه حکمت باری یکی را دست بر سینه
 میگردانند و یکی را بر اکثنت هر دو را بهر حای که هست میکنند
 اما مشکلی هر یک موجب رد و قبول است این حکایت
 نه لایق هر دو و لافضل است ای عزیز بهر شکسته
 قیمت ندارد اما دل هر چه شکسته بر قیمت بیشتر
 که نوارنج جانی حضرت چون که تراشیده سستی داده است

در درون تو بگردل تنهاده است تا در محبت او که چنانچه
 با منشی و بگردل و از غر او سرخ و مقبل نه آنکه بگردل را به
 باره کشته و هر باره را در پی هر مقصد او داده کنی حک
 حسنی و اعظم دل جوهریست نوزانی مجرد که در مرا
 تزللات بنشاند لوح محفوظ است در علم و حکایت
 و کلمات این جوهر را نفس ناطقه خوانند و معنی آنست که دل
 جامع حقیقت انسانیست حایب ث
 بنیاد پاک بسته خود را گویند گاه پنج و در مدینه قریب را پیش
 عرض نمود سمت میدان لایلا و گرنه غر دل تنگ جلوه گاه است

از عبد الله النصار

بدانکه حضرت رب العزت در ظاهر کعبه جای کرده که آداب
 کل است و در باطن کعبه است هر از جان و دل است
 آن سینه ابراهیم خلیل است و این جای کرده رب جلیل است

الانکس

۱۲
طوره نظر خوانان است و این کعبه منظور نظر و حجاب
در راه خدا و کعبه ابد منزل یک کعبه صورت است و یک کعبه دل
تا بتوانی زبانت دل بسکنی کافرون زهر از کعبه بانه بکند

فرد و دیگر

اگر آب روی خسی باشی و اگر بر هوا بری کسی باشی
دل بدست آرد کسی باشی کلمه انوار حکمت
تا دل از محبت و بنا و عقی پاک نشد محل محبت
سوی نکرد و که تخم زین کاشته نه کارند و کاغذ خاکش
نه نکارند فرد شمس تبریز غنیمت

خانه خجسته دل جز دل نباشد جایی پس بیاید خانه را از غر حقی

محفل بیدارم در معرفت مخالفت نفس

از مولانا روم
ما در پنهان نفس شناسیم زانکه آن نب ما و آن نب

نفس را بسج و مصحف دور بمان	خبر و غمبش من اندر این جهان
مصحف سالوس او باور مکن	جوش با او همسر و همسر کن
الحمد را می دهنده اند خیرش	نیغیله جوی زنده اند سسش
بت شکنی سهل از یک سهل	سهل و بدین نفس چهل است سهل
یک قدم زده ایم اندر دوزخ نفس	نه خراش صد جنت و دوزخ نفس
هر که مرد اندر تن او نفس کرد	مرد و افروان بر نو و خورشید و ابر
جمله فرانی مشعر حب نفس است	بیک اندر مصحف ان جیمت کجا
نه شست بار انگیز کرد اند نفس	نغمه بار از شست کرد اند نفس
انجمن و درون قفس	ان فی او اسس سحر سنم
زخم نفس از زخم تریاق جو	و نه خوردی هم سو تریاق جو
جمله من مان بنده نفس خود اند	جمله خلقان مرده مرده خود اند
نفس تو خواهد مدین دار فنا	بکنه با عیش و نوش دوزخ و صفا
چونکه نفست از کس نه ای کی	نسبت تو مرد کس از آن کی

و نویسد

در کپ حرم که می خوا
 می نشوید محروم از فضل خدا
 شمر جاده از فر حرم و هوا
 در ریاضت با مجلس روح و علم
 مردن زن در ریاضت ز کین
 روح این زن روح را با بند کین
 در ریاضت کن نفس خود قتال
 و سستی است او را در هرگز مجال
 در ریاضت که کینه خود را هلاک
 در ریاضت مملکت جان پاک
 چونکه آفر خاک خواهد گشت زن
 هر عیش خانی او جان کمن
 چونکه آفر این بدن که در خواب
 جز در تعبیر این کوشش مشغول
 چشم غلب بر کن اول به بین
 آنچه خواهد بود در احسن چرخ
 تر است الا و اح

همش بدار هم چنان توان دید
 همش و بشوید هم اسنان توان یافت
 چنانچه می هست نفس او می زار
 کز او هم در و هم در مان توان یافت
 از هم زهر خیا تل بینان صفت
 در هم چشمه جوان بی توان یافت
 دوست که در عین زوید و عجم
 اثبات کرد و با خدا

حرکت و حواس نبات کرد و حقیقت او چون انرا اعمال
 بود معرفت او و لیل انوار ذات گشت او از قهر و لطف
 چون مخالفت نمود نقصان حال صلب کمال شد
 اگر عیدی کند ناپایداری است مثال کوبه کمال به ذره دار است
 که چون رو سنا که در انوش کرد همه زبد نفوی فراموش کرد

بهلوان صفت انگشتی کرد و دیگری در زبانه اندازد
 بهلوان ان بود که گاه غصب نفس آلوده را زبون سازد
 بکلمه آنکه بر انگشت که در شنبه دارد و باوست احسان کند دوست
 مگر نفس را جدا کند در انگشت مخالفت پیش کند
 فرشته نوح بود ادمی ز کم خورد اگر خورد و بهایم با و فرشته جواد
 مراد هر که برادر مطیع امر نوبت خلاف نفس که دهد و یافت مراد



انوار حکمت

سرسر نواد گلشن ۷
 هر چه که باده بود پاک بود چون ببرد باده کردد الا نفس
 نازند و باشد باده بود چون میرد پاک بود ۸

چو قصد فی نفس نمودم کردم دل سبکین خود چون نمودم کردم
 نخست اسباب سبکای او بگذر فیم خود مفهوم کردم
 گیسو را از هر اسباب دنیا از انواع هوا محروم کردم
 هر چه که می کردم غنی بگو اگر محمود و کریم نمودم کردم
 ز دستش این زبان دهم که بسک منی مریوم کردم
 اخلدق ناصرت

نفس است یکی نفس نباتی که ظهور آفتاب و اوراق
 نبات را و انواع حیوانی و اشخاص انسان را شامل
 نفس نباتی است فوت یکی عاقله عمل او با چهار فوت
 و یک نظام می شود عاقله ناسکه و غیره و اقله و غیره نفس

حیوانی که تصرف او بر اشخاص حیوان مضموم است
 حیوانی را قوت یکی قوت ادراک آنی و دو صفت یکی
 حیوانات آن مشاعر عامه مشترک با همه است
 و اینها لایحه دیگر آلات آن حواس باطن حس
 مشترک خیال فکر و فهم ذکر حافظه و دویم قوت تحرک
 اراده و دو قسم یکی رنج مثبت باشد بسوی جذب
 دفع آن قوت شهوی گویند و دویم منفی باشد
 بسوی دفع ضرر آن را قوت نفی گویند سیم
 ان فی را از میان نفوس حیوانات اختصاص یک
 قوت است که آن را بطلی خوانند آن قوت را ادراک
 بی آلت و بیزان مدركات باشد پس چون نوبه او بر
 حقایق موجودات و احاطت با صفات مقولات
 بود آن را عقل نظری خوانند و چون نوبه او بر تصرف

در امور معانیست

مستور کوه سخاوت تجرید باطن مصالح مفاسد اعمالی و استبطا
فاعات از جهت تنظیم امور معاش باطنه عقل علی خوانند

در اندیشه

که نفس باطنی بیند	بودی	در خود قطرت بلبله	بودی
از حق نظری جوهرت	با تو	نفس بی ان نشست	با تو
تا گوید ای کدای مظهر		بنشین مذهب خویشی	مکنه
فراشته عکس ان	نور	جاء خطیست بدین سخن	دور
ان دیده که اویند از این فرق		در بحر خیال خود مشغول	غرق
جو موج لب علی اند	اورا	دانی که چه حاصل	اورا
نفس فرزندک از ان نشیند		آینه عکس ان	بیند
نفس نوهر صفت که او را		صد آینه پیش رویت	اورا
ان آینه که نو بازا	گوید	مشو که همه	مجاز
آینه طلب که ذات	مطلبی	چند آنکه	کنی

الحق روز دهم در نوکل و قاعست و دل جمیع روز دهم
من سحاذ تعالی بهر صورت را روز سه رستان است
از مولانا محمد دوم

نیت کسی از نوکل خود بر	جهت ندانم خود محبوب تر
طفل ماکر او تو بویا بنود	مرکبش هر کرون با با بنود
بوفضولی کردوست و با نمود	در غنا افتاد و در کور کند
اندین عالم نه دران جا نور	بزنید و خوشی عشق در بر نور
زخمی گوید خدایا عذیب	کاغذ و مدنی برست ای حبیب
شکری گوید خدا را فا خند	بر درخت و برک شب ناما خند
همچین از نیت کبریا نا بقیل	شد عیان الله حق نعم او کیل
بر دل خود کم نه اندیشه معاش	عیش گم آباد نو بر درگاه پاش
آنکه اواز آسمان باران دهد	هم تواند کور رحمت یان دهد
آنکه با اسباب روزی داده بود	بی سبب هم می تواند العیود

از مولانا محمد دوم

۱۰۴
 زدن از خاک جو می از دند و بگر / مستخ از دست جو می از بیک و غمر
 شمع زو قولا فی از کج و مال / نصرت از دست جو می از غم و مال
 ای زعم مروه که دست از مال نمی / هم غم ز دست جو می از غم و مال
 این نوکل کمن مکران با دوست / زدن تو بر نوذ نو عاشق تر است
 تشنگان که آب جو بند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
 کونستان فی نیا بد بردت / و در توستان فی و در و در دست
 از هر چه بکس سلطان شد / از قاعه بکس بجان شد
 از دومی خواه بیک انداره خواه / هر متا بد کوه و آب یک برگ کاه
 سعدی

مستخ را شنیدم در مرید را بکفت / ای پسر خدا که فعلی
 خاطر او بی زاد بر روزی است اگر بر روزی ده بود
 بتمام از طایب در که مستخ / غم اموشت مکر و داند
 در آن حال که بودی غلطی مد فتن بر بدوش

روزایت داد و عقل و طبع او را در

جای او غفلت و راجه و طریت و شوش و انگشت مرتب که در کف

بر دست مرکب که در دستش کون بند او

هر روز که دنت روز و غفلت هر که با خود در دست سوال کشد

چون نبرد نیاز بند بود اگر بگذارد بادش است کن

کردن بی طبع بلند بود

از تیرت الا در لاج

هر که غم قوت هر روز له دارد طاقت این روز و اندر روز

غافل شب و روز در غم روز است خاکش بر سر که بدین

روز است

غم روز به می خور شب و روز هر که ببارد بهین الحاح است

چنانکه نرا از روز به چاره نیت روز است را نیز از تو چاره

در روز به لعل کوه قطره است و بساید طمع و لیل کم هنر

بزم

بزم بزم بزم

درگاه از حکمت

در هر که طبع کرد اسیر بگوشن از هر که بی نیاز گشت نظر با او
گشتن بیواسطه بر هر که منت عفو است ایراد گشتن
قطعه از گلستان

همی طبل بلند نیک در میان می
نزد گوشه طبع از خلق به هیچ از مرد
نفس هر روز دانه بر لبست به هیچ

مفضل ستر دهم در سبع افعال نیک که سعادت دو جهان
عجالت از آن است از مولانا

گر کنی اعمال صالح در جهان تا آید در راجه اندر امان
در جهان تو هر که کرد کشت کار اندر آن عالم برود استیجار

گر کنی اینجا ز مالت خیر : عشر اشکالت و دهر اینجا عدا
 کجاستی تخم بدی که در جهان : اندر اینجا مثل آن دود بهمان
 در زانی بزور : پید بر این فطرت بی تصور
 در جهان که بلیغ ظلم و ستم : در جنم ابد ترا قهر و لغم
 هر چه تواند وضع از جزا و سزا : جلد خویش دهد از نفع و ضرر
 جلا از اعمال بی دود و دغیان : پس بکن فعل حسن بگوید بهین
 پس عیای طالب دید در حق : که بخوانی از کتاب یک ورق
 سر خوش و حسیب آن بمانی نابد : که فراموش شود بر یکین و نابد
 چون شود قانع با بسبب جهان : چون نبخوای به نود و سه زبان
 اشک خواهی رگم کن بر اشک باد : رگم خواهی بر ضعیفان رگم آرد
 می ندیدم در جهان صفت و جود : صبح ابلهیت به از فواید شکو است
 بپس بد آن که صودیت خوب شکو : با حصول به نیز زد یک نفس
 به بود صودیت عفو و ناکسرت : چون بود غفلت شکو در پاس بر

الحمد لله العالی

هر که این ده خلعت را شعاع خود سازد و در دین و دنیا عاقبت
 کار خود سازد باطنی بصیرت بی باطنی بقیه باطنی بقیه
 بارزگان بخدمت با خودون بشیفت با درون
 بسناعت با دوستان به نصیحت با دشمنان بحکم
 با جاهلان بخاشع با عالمان بخوار مع از اخلاق هر

ملکی سعادت را پنج قسم کرده اند قسم اول عجمه بصیرت
 بدن و سلامت حواس و اعتدال مزاج فطن دارد
 قسم دوم عجمه جمال و اعوان فطن و زیاده تا بتوسل آن
 افتخار کند و مواسات با اهل خبر و دیگر افعال که مقتضی
 استحقاق مدح بود حاصل کند قسم سوم عجمه فطن بی عیب
 حسن و دیگر خبر دارد و در میان مرمان با کتب احسان و

فطن

و کلیت به شنا و معرفت مشایخ شود قسم چهارم فعلی بجام
اعراض و حصول مقتضای رتبت حسب اهل و ارادت
و باشند باین قسم پنجم آنچه تعلیق بحکومت رتبت و صحبت
کلی و تفویض در جواب در مشورت و مسکن است مقتضای
آن از خطا در معارف علی العموم و در امور دینی علی
الخصوص دانسته باشند پس هر که این پنج قسم او را
حاصل بآید سعید کامل بود علی الاطلاق ان شاء الله
سپین اخلاطون که عموم خلق را نافع بود این
و صحت است که شاگرد را از سطحا طالیس فرموده
می گوید خداوند مجبور خویش را بشناس و حق او را نگاه
همیشه با تعلیم باش و عنایت در طلب علم مقدر دار و
اهل علم را بکسرت علم امتحان کن و اینها حال ایشان
به نجیب از شرف و فساد کن الله خداستغالی چیزی میخواه که قطع
آن از تو منقطع شود متیقن باش که همه مراد است از حضرت
او است و از و نه تنهاست مافی و فوایدی که از تو مفارقت

شود زمره انجاس کن و همیشه بیدار باش که سرور را همیشه
بیدار است و چون بداند باز و منزه و حیات و موت
در این همیشه بیشتر که و سبب بر کتاب جواب عزیت
باشد و بر است لبش و جواب اقدام کن بگره های که محاسبه
نفس خود را در دست خیر بفرماید رسیده باشی بول
انکه نامی کنی و تا در آن روز هیچ خطا از تو واقع نشود
بانه دیگر انکه نامی کنی تا هیچ چیز از کتاب کرده و نه تسبیح
که هیچ عمل به تقیر نوت کرده بانه یاد کن که چه بود و در اصل
و چه خواب شده بعد از مرکب و بجا کس را ابد از کن که کارها
عالم در تقیر و زوال است هر بخت نکس بود که بگره های
عافل بود و سرمایه خود را بفرماید که از تو خارج بود و رسد
مثل جز با مستحق انتظار و بی لال در به ملک خدا انجاس
افتتاح کن حکیم شمر کسی که بگذشتی و نه از دنیا می عالم
ش و عالمی شود و بیاورد میهنی از مصیبت نامی عالم خیر
کنند و اندوه که کن شود و همیشه مرکب یاد کن و بگره های

انچه که بر و خیا مست مردم از بسیار سخن بجایده او دیده
کسی که در سر عشره خیزد اندیشه کند نفس او قبول شر که گفته
بند اندیشه کن پس در قول مرد و پس در قول کسی که احوال
کو داشتند سوزند در همه کس با شش و ده و دهنم میباش
که غیب عادت بود کرد و هر که اثر و بدو محتاج بود در او
طاعت بر فردا میگویند کسی را که بجز محتاج شد و سعاد
کش مکند انفس را بعلی خود که فخر باشد و تا سخن متناهی
مفهوم بود و در حکم ایشان مبادرت منتهای حکیم بول
تنظیم میباش بلکه بول و عمل و حکمت قوتی در بن
جهان جانند و حکمت علی بران جهان برسد و انجا جانند
اگر در نیکو کار بر رنجی برسد رنج نماند و فعل ننگ جانند
و اگر از گناه لذتی بانی لذت نماند گناه جانند و از آن روز
با و کن که ترا او از دهند و از الت استماع و نظر مردم
با شش نشنوی و گوشت و نه با و فوای کرد و یقین دان که
سکونی باشد که انجانند و دوست را شناسی نه و شن

پس اینجا که را مقصودان منسوب نکردان و خفیف
حسنا سی که جائے خواب رسیده که جزاوند کار و بند
مشاوت و ملخص پس اینجا تکبر مکن همیشه زار و راز
دار که چه دانی که در جیل کی خواب است و بدکار از عطا
خداست جل جلاله هیچ چیز بهتر از حکمت نبود و حکیم کسی بود
که قول و فعل و فکر و مشاوت بود مکافات کند
به نیکی و در گذارد بد و در هیچ کار از کار نای این
عالم ملائت مکن و در هیچ وقت تا توانی سستی مکن
و از جزات تجاوز جایز مشیر حکمت را دوست
دار و سخن کلما سنو هواست و بنا از خود دور کن
و از اداب ستوده امتناع مکن و در هیچ کار سستی
وقت آن کار مشو و چون بکاری مشغول باشی از
رو به فهم و بصیرت بدان مشغول باشی تو نری
مشجب و تیکر شود و آن مهیاب شکستگی و غوار
بخود راه مده و یاد دوست معامله جان کن که کاکم محتاج

و در سنی معاند چنان که در حکومت مقرر بود با هیچکس منافقت
 نکر و تواضع با هر کسی نگذاشت و هیچ متواضعی را نپذیرفت
 آنچه خود را معذور و از بی برادر خود ملامت کسی بداد
 و دامن بیانش و بر تخت افتاد و کین و از فعل بیک پشیمان
 نشو و پشیم بر ملا ذمت سبوت عدل و استقامت و التماس
 جزای موانعت نماید این است و معایب افلاکون
 محققان گفته اند

چیزی را که کوفتی مست زکوة مال صورتش بود و با درویشان
 زکوة عز و جاه تواضع بود با غبار زکوة دولت و شرف
 تواضع ضعیفان زکوة فرزند تواضع پشیمان زکوة خانه آوردن
 پشیمان زکوة اخیار و شکری در ماندگان زکوة علم تعلیم دیگران
 زکوة صحبت هر هر کردن در کفایان زکوة کوشش ناسپیدان
 صحبت زکوة زبان با گفتن دروغ و پشیمان زکوة چشم

نه کمر بستن نه پیکان زدن ز کوه ابران خدمت کردن بزرگان
 ز کوه چو در بودن از درو سلطان ز کوه استغفار از غیر
 حضرت حکمت المغان ز کوه سیر موافق امر خداوند جهان ز کوه
 زندگانی کردن جان در راه و حسان

از جعفر زنجانی

در هر ترا عقل تو چون کوه نباشد در گشته طهر کون جای تو گشت نباشد
 بر نهی نمی آید نهی منتهی منتهی دل نام روی تو فرو اچو سبزه توت نباشد
 دار در جز از لذت چش چش عجب انگس که شکم سیرت کوه نباشد
 نه داری یک سبه دبی دور بولا در حضرت حق کار به چو سبزه نباشد
 آینه دل صاف کن از سفلگی کن کن آینه چون آینه نوه نباشد
 ای جعفر که عقل معادمت بنود هیچ از حسن عمل پیش تو گشت نباشد

انوار حکمت

صاحب بغیرت کسی را بهیچگونه مراقب احوال و اقوال
 و محاسبات افعال و اعمال خود نباشد و محاسن و محاسن
 دیگر و معاملات بجزرت افزاید کار هر دو چنانچه که در محاسن
 ملاست و در عقیب سبب ملاست کرد و

محفل چهاردم در احوال دنیا از مولانا بیروم

این جهان خود چسب طنائی شمشاد	خود و پادشاه که صحرای شمشاد
این جهان زندان و مازندانیان	حقیر کن زندان و خود را و ایمان
برسنگان بگذارد این مرودان را	خود و لشکر محسنت بنده را
منبت این اسباب دنیا بر فرار	و مصیبت را طلب کن هر سوار
چون بدانشی که دشت این سرف	و بکن با جان و دل او را طلب
انگ میرت نیست از دنیای دوزخ	چون میرت از خدا به دست چو
چون میرت نیست از آب سبزه	چون میرت از دلی از بحر آله

۱۶
 اهل دنیا از حد گذشته است و روزگار
 زان حد برون نماند و نماند و نماند
 چندی در این خالی ز صلب و ز انجمن
 از روح و جان و جان و مال
 جنت و جهنم و عاقبت و جود
 بی فحاشی و فقر و غنی و نماند
 مایه در باد و دنیا این زر است
 مایه اینجا عشق و وحش و نماند
 هر که در دیده از بر خود دارد
 این جهان و اهل این فانی شود
 این جهان و اهل این بیجاصل شود
 اندرین دنیا فانی این جهان
 این چون اخور است و تنی چو فر
 هر که اخور بپوشد و او روز است
 اندرین دنیا کنه سع و طلب
 هر که اخور بپوشد و کافر است
 مفصل نصای او این است مان
 او چو مرغی در قفس بس بفر
 عزت و راحت جامه در جهان
 هر که از استیغاف و صبر

هر چه انجاء است ایجا است	هر چه انجاء است ایجا است
مرد اخلاقی مبارک بند است	مرد اخلاقی مبارک بند است
مفقه جان کسب شهر لا یتکا	مفقه جان کسب شهر لا یتکا
کشف کشتی بر نو اسرار نهان	کشف کشتی بر نو اسرار نهان
صورت منت مفرست در مفع	صورت منت مفرست در مفع
صورت نغمه است و لیکن ذات کو	صورت نغمه است و لیکن ذات کو
عشق و عاشق شد بقا اندر لقا	عشق و عاشق شد بقا اندر لقا
برک کاهی و دان تو پیشش	برک کاهی و دان تو پیشش
فادای تو از خزان و ز خیار	فادای تو از خزان و ز خیار
عالم مفع است شهر بیجا	عالم مفع است شهر بیجا
چونکه مفع است صورت زنیجا	چونکه مفع است صورت زنیجا
حیث است و کلستان کلستان	حیث است و کلستان کلستان
رفت صورت ماند منی عاقبت	رفت صورت ماند منی عاقبت

عالم صورت نامد بر خرد و شاکل
 چکس و منبت صورت و پاکل
 عالم منبت با فی و زبده
 غافل انگش کو در بنجا ننگه
 چونکه در و باطلت بلیغ آدم
 ظاهرت کو زب کیر و زبیت هم
 ظاهرت هیچ است و فانی و هم
 باطلت در است بر زم حد است
 اینک که در صورت را خراب کرد
 در باطن حد است ن فنج
 از عبد الله الشارح

بدانکه دنیا جانی غرور است نه شنیدستان سرور نه ضم
 منبت با مرهم است طلاق و دود ابر و بیم او هم است
 خانه محنت و جبرادی است رانده جید جبرادی است
 برعه جهان سوز تلخ است پشت داده شفق بلیغ
 تحفه دو کال اعلا عطف عقلم و بدنامی است
 ملون نظر با نیز بد لسطامی است خود پرستان دول
 همت و ادب است مرود و کردیم ابو سعید ابو بحر است

سما
۲۰
چگونه از آینه القیاس برداشته است
زبان عدد او کیلیم

از منقش ایطرس شیخ فرید الدین عظیمی
در غم دنیا که فناء آمد
جست دنیا دوزخ آسمانست بر
جست دنیا انشی افروخته

جست دنیا نشیمن حرم و لذت
لکه فادون رفته و بگذشته
جست دنیا چیت بیکار است همه
جست دنیا انشی افروخته

از شمس تبریز
نه اندر دوزخ لم فکری و کار باری که دل بر دارد ازین دنیا خدایه
در این دنیا که دنیا دوست دارد و دوست او بیت پرست و اهل نیک

یزداد و دنیا حجاب است خدا چو حجاب
 چو ابریم آذربیت شکن باش که آتش ز تو کرد و هیچ کز
 ز عین و بعضی خلق کن دولت بر او از سر نه است
 ز عشق و پشمس الدین خانم که نشا سم و کرد و آتش تاد

نزدی رام

بهنو نزدی و فای دنیا است سوز و شربت و حشمت و جاه
 هر چه جوید نماید و لیکن چون قطره شبنم است بر کوه کلاه
 و نه است بیک که آرام دروید جز ناگامی کام دروید انت
 پیوسته بیک خبر معطل دارد که باوه بود و جام دروید انت

نرمیت الارواح

جوان مرزا مرغان این هوا را برسته قسم میدان و هر
 رسی نکر و هر رسی را همی تصور کن قسم اول که درین

همه در بدنی بشهر آمدی و یکل زمان بر سر چهار گوی بنوازی
و تشنه‌ای و در راه و سینه‌اش غلج به سرت نظم کردی و این
جست بگفتی هر کس و کار به در هر فردی در کس
بر دل و بدی در خاله سودا
آنگونه باغی خوشند آمد در عالم سرفراز جاودانند
هر کس که بصورت آدمی شد خاقیت آدمش نداشتند
از کیمیا سعادت

دوستان آدمی است اندکی باوی و خاکینه با برک
و یکی ناگنازه کور و یکی ناقص است آنکه با برک و خاکینه
نزد و مال است و آنکه با کور باوی شود اهل و فراست
و آنکه ناقص است باوی شود کرد و است

از افروز حکمت
مردم سکه کرده اند او لبها که باطن این بهترین است
چهار

این جهان را که عالم و مملکت است بر این است و بر این است
 که هر این که بر این است از این است و بر این است و بر این است
 مردم چهار قسم اند که اول آن خود را خود و خود را بر این است و بر این است
 خود را خود را بر این است و بر این است که خود را خود را بر این است و بر این است
 که بر این است که خود را خود را بر این است و بر این است و بر این است
 اگر دست از دنیا باز ندری باید که روی دل بر دنیا آرد
 که حق سبحانه تعالی جز از این راه دست تو ترک دنیا نخواهد
 و نه تو را تو ترک و در این دنیا کلمه
 که ابواب قیامت و باران است و دهانه امنی میباشی
 از راه راست منحرف مندی اگر در دای محنت دلی
 ای بر تو مغرور شد دل خوشد که در دلی و دلی
 ای کلمه راحت و دنیا چون خوشنمایی چون
 این است محتشش چون نار یکی بر بی لغانه

بفرموده نمنش واجب باید گرفت و نه از شدت اینکشی
باید خورد و کلمه عجب از کسی که خانه جا کند و شکفتن
بیاورد و بخت است بگذارد و عجب نزار است که کمالش
شکست و عفت و رزق و در تقیبات احوال که بدین
خود به بیند و عسرت

کلمه
مثل آن در دنیا چون سوار است که در وقت کرم
زیر پیر در فتح منزل کند و چه از سبب این درخت
بگذارد نقل مست

عزیز به بارزگی گفت که من و بار باران به و دوم گفت
چگونه گفت نانی اینجا خورم و کار آنجا کردم
مفضل با خورم در غایت

مفضل با خورم در غایت

از شمس تبریز

بدردم بنیاد در آن گنجینه بیان می جویمش جان گنجینه
 جویمش اندک جان عزیز حق بچه چرخ که این جان گنجینه
 نمران مهر آدم که باب صیقله مردان گنجینه
 طبعه روح بود آن این آدم نخستین نوع با ملوفان گنجینه
 بنده یعقوب پنجاه مرتبه عالم جمال یوسف کنعان گنجینه
 جویمش از عم عیسی و مریم هدا آن موسی عمران گنجینه
 دو چشم چون بگوید زهرش محمد رحمت رحمان گنجینه
 بنده هیچ شاه چون سلیمان به تخت و تاج آن سلطان گنجینه
 جویمش من ز حضرت و باد دارا قباد و شاه نوشیروان گنجینه
 جویمش من صفات بر علی را به زبانی به بن لغمان گنجینه
 پس خبر کردند تا نبردند نبردند حکمت اینان گنجینه
 غنیمت در آن مولا دور خود را بسی گویند گمان دوران گنجینه

مفضل شاعر دهم در ترک و خلوت کزنی

بندگی با شش اندام ای سپر چند بستی خدایم و بند ز
چند گوی تا بگرم عالمی این جهان را پر کنم از خودی
چند کن در بخودی خود بیاب زودتر اندامم با بصواب
روی در دیوار کس تشنه نشین در وجود خویش هم خلوت کن
قهر چه بگریز هر کوه غافل مست زانکه در خلوت صفای دل مست
خلوت از اختیار باید بی زیاده بوستین پروری آمدنی بهار
ز احقان بگریز چون غیبی بگریز صحبت احسن بس خوشتر است
حیدر ابد از خود را حیدر کن خویش را در دام منجی قید کن
تا به منی جانشین ز نداری سلطنت خود را نهان در بند کن
تا توانی بنده شو سلطان بهای رخم کش چون کوی در چو کمان بهای
هر که پرسید از حق و تقوی گوید ترسد از وی حق دانستن هر کس

تلاطمی

نمایه بی جا بشنی زند که	سلطنت خود در جهان در بندگی
تا توانی بنده منو سلطان باشی	ز خشم کشتن چون کوی در جهان کشتی
هر که تیر سینه زنی و نفوذ کنی به	ترس از زنی حتی و انس هر که در بد
جمله ما و من به پیش رو نهی	با خود نمی بیند و اندر خود در امید
حیف کی ماندی بکوهی در جهان	مانده مجروحم از آفت جان
دلم سلیمان مانده مهجور و دور	پروان کرد شمس و روی چو خورشید
نوجو مودی پروانه مبروی	بن سلیمان غوطه میباشی غوطه
دانه این و بجای و من بی وفا	از سلیمان هم مرادان خداست
خوب بن بوسیده دانه خافنی	عافل از حسن جمال صافنی
ای نادان ازین حرص و حوا	دور باشی تو ازین وصل و وفا
این خوشن طلب بدهد غنای	زین جهان بی وفا نیرازد ستم
اندم او رخسار این اسباب	چون سبب بگذریم و سبب
دل او جنبه سبب را جان	کی نهند دل بر سببهای جان

از حلیین واعظ

بی آن و بدینا لک کث و نه کرد و آن در ترک است و بایم
 ترک طلبی اول ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک
 هوا به نفس و طلب صفای دل سیم ترک صحبت
 نامناسب و طلب اخلاص و عزلت چهارم ترک
 سخن بالا بفع و طلب ساریف ربانی پنجم ترک خواب و بیداری
 نهم باید و طلب پیادگی ظاهر و باطن ششم ترک
 خوردن و تنهایی و طلب غذای روحانی هفتم ترک
 راحت و طلب و طلب محنت و محبت و مکر و برون
 بر آن هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک کینه و بغض
 طلب درستی و بی نیازی و دهم ترک مشورت و
 طلب حصول و ذلت

از سمسر نیر

عاشق و شیدا شدی در دله جان فشان
 جان بدو و جان بر از غم این کسان
 جان بودادی چهره جانان خوش
 در عوض جان خود چهره جانان سنان
 ای ز خسته چینی باز به بند و جبر
 بندهم در شکن نابرای از عمان
 بوی برسدی بخت و ده مندی
 و آن غم مجور از این وان
 مغر تر بر زبان شمر می دین تو
 کاشف سیر نهان و انفس حزن

ازه مثل و لیل

دیر و دل زهر و دوست دوز هر چو داری تا سیر موی بسوز
 چون بسوزی گل باده آتشین جمع کن خاکستر مثل بروی نشین
 جان چنین کردی برستی از همه دونه خون خود ناکه هستی نه همه
 لاله برآی خود نیک بک هر تو کی بنی کلامی در دین و هر لاله تو
 چون در دین نمانی بسی نمانی خویشش در امان کنش از هر دست
 هر وقت مرگ می یک هر تو کی بدرد دست از تیر بر تو
 استه اول ز خود کوتاه کن بعد از آن بر خیز و عزم ده کن

ناما اول پاک باری بنودت این سفر کردن نماز بنودت

عبد الله الفارسی

انگس که ترا شناخت جان را چه فرزند و عیال و خانمان را چه

دو بوند کنی هر دو محال شش کنی دو بوند تو هر دو جهان را چه کنی

اگر دل از غم دنیا خد افروانی کرد فشا و پیش به اریقا فوانی کرد

اگر باب رخا فویه آوری علی همه که در دست دل را احضا فوانی کرد

ز غم زلات حوس که بدون غی کالی نزل در حسم کبریا فوانی کرد

اگر کجیب تفکر فرو بری سیرت کشند با بی قضا را ادا فوانی کرد

و کلب این صفت در روان جالا نو نماز این جهانی کجا فوانی کرد

در دین بحر سمانی دلالت آن گهر که قدر و قیمت خود را به ادا فوانی کرد

نور ستم دل و جانی و سرور مردان اگر به نفس لیمش عذر تو فوانی کرد

چو عارفان بر اند علی و کوشش مگر که فوای خود را خلی تو فوانی کرد

برین صفت که خود در بند جانی چگونه موی خود اندر خود تو فوانی کرد

نه دینست و مایه ای که از دین توانی
 نه دینست و مایه ای که از دین توانی
 نه دینست و مایه ای که از دین توانی
 نه دینست و مایه ای که از دین توانی

این معجزه روزگار که در نظر مروت محبت جلوه آبادی دارد
 چون بنظر محبت محبت بنی ملاحظه نمود سزاوارست
 عین محبت بی و آبادی محض و برانی از تقدیر عالم صورت
 که برهم زن حکما که محبت است بقطع تعلی توان در دست و در
 محبت آباد عالم مع محبت محبت محبت توان نشست بجز کتب
 و ادبی اندیشه را جبری از سرتا بکریان و مسفری از
 بهر بیان کافی بود و الحیف بجز و باره و دل و اسب و بی و
 نشان وانی و اندک و اندک دارند در کوشش ام و محبت بجز
 این بود نوشته ام در آن کوشش محبت محبت محبت
 از همه دیندگانی که گفتم بجز نام و کتابی و بی و

ز تحت جگر زدم و جام خون ای عزیز هر که آید ز خواش
پاک گشت و هیچ گداز و دروغ نماند آواز آوست و به کمالی خود
رسیده ای عزیز بیدانست که در فکر بدوش قلاب بافت که نمود
مخلص است و از جان غافل و آزادان است که در معرفت
خود کوفت و هر چه بود بجاست از نظر بصیرت خود پوشد
ای عزیز هر که نفس در پهن فکر گشت که من نشستم همه خلق است
و بر دگر یافت بود هیچ نعم نماند فخر شغالی آید با دوست
دار جان قدر و این علامه العرفه الدوریان افضل
جان میفرمودند که سبب محرومی از نیت رخصت خاص صحبت
خلع است اگر چه بعضی از اهل سعادت گویند که در نیت
خود کار و نیت با یار باید داشت اما در باب سلوک
گویند هر روز از خانه حلال دست از جمیع کار بماند و در نیت
یک و دل و یک رو گشتند در حرم بکرنگی باید بود
و از نور

از خود نیست غیر خالق پرور خسته کوشش بکوشش باید داشت یوازینکه
چشمش به تنوع درجه بحال رسد و استقامت بر جاده غیر حاصل
گردد و آنچه منتهی فرماید بر آن عمل باید نمود تا در اینده در حال
تطویر افعال جمیع که طی مراتب کرده اند نهایت منت لک
بنوعی درین مقام در افغان بحال در لیل فطرت بلند است
تا مقصدی در این لذت کتب مضمون شده و در این طلب
که باز از مسوولان و سر بیای و درین راه که از هر کس که جواب
مطلب بود بمطلب برود و مطلب کتب که می باشد و کتب
حرف بسیار است اما خصیصه کفایت نیست و ای در پیش
اگر تو حجاب خودی از میان برداری ترا همه معانی و
مکاشف شود و در آن تو کرد و خود بینی ای برادر چه فرست
آنکه تو در خود نه بینی و خوشه هوشتاد و لان بیدار مغز
که نیکست کلستان میثم استغنیای نشان نرسیده

تو بستم چوستان فغانی بر حدی امانت از تو زید همیشه در کشتن
یکدیگر بدیدارستان بختی با معاشن جادوای نندگانی کند
و بچوستان بکریان و باید امن کشیده در عالم کسرت تمام
جلوه و حدت بخاند چون در هر دو دای اخلاص قدم بر کنده
و غم و در دست و صفای حقیقت از حق طریق از سوزش
و انعامی او کرد و چرخ بخت مار حوادث و دوزخ کار
مهر و دین مست و آفتاب صبح دولت و کامرانی ولی
خرد و زین سراب و چشم لب نشدگان غلط بین
بلو و اب در دیده کوه نظر آن سراب نماید عمر عزیز
را اگر چه عزیز میدانند اما نیمه دارند عزیز و قیاس است که وقت
بغفلت بگذرد هر چه که در اوقات صانع می شود و در
حقیقت از تسبیح کل عمر بگذرد و اوقات همان خوش
که در فکر عاقبت بگذرد و اول همان که در فکر آبادی

فان به اندرگاه خود بنگردند مردم اول دم آخر ستماء حکم عقل
و خود را نمیشناسند که بهوشند نظر بر اصل کیفیت حال داشته باشد
اوقات را معروف بختیصل کمال باید نمود و عمر و روز را دانست
تفویض اوقات را و بال عظیم باید دانست که هر نعمتی در پایش
مراتب و وقت است غافل از احتیاط نفس یک نفس بپایش
شدید بین نفس نفس و این بود طالب باید که به عرض
دوست صحت دارد و خواست از میان بردارد کار تمام او
بگذارد و ترک طلب گیرد چه طلب است و تسد راه او ترک
هر مطلوب که پس از طلب یافته شود بگذرد و حوصله طالب باشد
فی الجمله ترک طلب مراد خود گیرد و هر چه در عالم واقع شود مراد
حق افکار و تامل آسوده و شادمانی باشد تا ترک مراد خود
برد و صد باید بکند باز مراد در کنایه شش نه آید بهر بکران
صفت بهاد از خود بپا شد مردان حق برایی که در وقت از بکران

تاقتان و بحر حقیقت نشناخته از باب حقیقت در این فی علم
و در جبهی مستقیم با طلب در است تخم مرز و سعادت است
و سعادت جاودانی عبارت از وصول طالب است مطلوب
بهر سبب هر آنکه طالب مطلوب رسیده هر که از حق مطلب خواست
اصح نخواست هر که حق مطلوب اوست همه از دست
دل برای دوست خواهد خورد تا توانی دوست هر دل خواه
شک و از هر نافه کسی خواهی نافه هر ملک که خواهی دوست
و دیند به دست آرد که در خاک جامی است جهان خاچ و دینی
آنکه بینی عاشق ذات خود صورت محبوب بیند این محبوب
باشد که صورت خود را این بیند زیرا که مشهور است به
بمقتضای کس ستم و بغیر دیده و نشاند عین محبوب
بس هر چه عاشق بیند دلزد و گوید و شنود و همه عین
محبوب دیده و نه آنکس زید و اله له العجب محبوب و طالب

و طالب

و بطلب و سبب و سبب و مطاع و مطیع از روی ظاهر نمی آید
بر چیست آید چنانست پس همه جمیل باشد لاجرم همه با دوست
دارد و چون بقیقت در نگر می خود را دوست داشته باشد در خود
سپهر عاشقی که بنی بر خود را دوست ندارد و زیرا که در آینه دوست
معشوق جز خود را نه بنده لاجرم خود را دوست دارد و المومن
مراة المومن ای عزیز صورت عالم باین کسرت که در ظاهر می
بنی همه لباس دوست و در باطن بر همان یکا نگی خود است
چون که در باطن یکا نه باشی و در ظاهر با صحر

و محفل مفهم از مولانا ای روم در بیان تعریف و طرق
سویک در دین

او نشان را چنان عادت بود این مشنیده باشی از یادت بود
دست چنان پهلوانان استند از آنکه در پهلوی حب باشد به بند
مشرف و اصل فلم بر دست راست از آنکه علم و خط نبست ان دست

صوفیان راه پیش رو بوضع می دهند گمانند چنانچه در آینه بیابند
 میسند؛ میفکند و در بگرد و فکر تا پذیرد آینه علی نقش دیگر
 آنکه اولی نقش ساده سبزه شد نقشهای غیب را آینه شد
 است صوفی آنکه دارد این صفا در فرح افتاد حکام ارباب
 پیش خلقان خود روزگار و شریف پیش حق محبوب و مطلوب
 از نیت الارواح

تصوف تخم اقبال است که در بر نه آنکه از رویار بر مرد بر آمد
 این راه نشسته نماید و گویند این راه خاموشی و قهر عقل نشسته
 باید و از خود فراموشی این سعادت را دونان است یکی که
 از روی باطنی خدا کند و شیخ دوم بسیار رازی در مذنب
 عشق که دوستی با خلقی خدا کند دوستی آن ده مرسان
 که با جوشنی محرابش کز آل بسی فرود نشی جوانمردان
 حضرت بر آنکس کو نیاز آید جان باید که محوری را سیر محوی نیاز آید

لکین

۳

کس بیکه اینجا گذر یافته همه بخود از خود خبر یافته
چو گردن پذیرد بر هر چه بود پس آنکه یکی صرف دریافته
از مشیخ سیدی

پنج ششم را بر سه سده حقیقت تصوف چیست گفت
از معنی شش طایفه در جهان بودند برکنده بطاهر و نیاطن جمیع
اکنون خلفی اند نظیر جمیع و بیاطن برکنده چو بر سر است از
نویجای رود دل نه تنهایی اند صفائی نه بیجی و رت بالی
بیاهنت و ذریع و تجارت عا چو دل با حدیث خلوت نشین
از حسین واعظ

بدر آنکه تصوف قرار است با حق و فرار از خلق چون شاکیست بر حق
صفت محقق شود و سیر راه فقر رسد و فقر آن را گویند که هیچ غریزه
و از همه گذشته باشد و فقر از وصول مقامات است و برایت
برسد و بیا فیه است و در نهایت فناست و در عین ابدیت

از مجموع البحرین وصف و در اشکوه
نصوف آن است که تقوس عالم تا سوخت ملکوت درین
حالت بنظر گذرد خواهی که نابایگی یک لحظه مجولش عظمی
که تابدانی یک لحظه دانش چون نهانش جوئی مداری
در اشک دانش چون آتش جوئی مجوی از نهانش
چون اشک و نهان بودن شوی به برهان باب در آن کردن
خوش شب در دانش از انوار حکمت
صوفی خاکیت بنجیه و ای بروی بنجیه نه پشت را از ان که روی
کلر ایضا صوفی زمیت که هر یک و در بروی قدم بند و ابر
که همه جزئی است به کند و بادانی است که هم کس را آب و در
کلر ایضا نصوف آن است که اینی در سر داری منی و اینی
در کف داری بهی کلر ایضا دروشتی آن است که بجز
کسی طبع نکند و چون بتواند منع نکند و چون ستانی جمع نکند
کلر

کلمه ای که سالک باید که موت پر خود اختیار کند تا بر تبه فقر
 موت انقضی که ترسناکی است موت آسود و محضر که اندیشه است
 کشته قناعت نمودن نیست کلمه موت اخضر که اندیشه است
 کشته قناعت نمودن نیست کلمه سالک را از چهار چیز
 جاریه بماند علمی که را بعضی وی بود تا ویراده است و طایم
 سازد ذکر بی که مونس وی بود تا در نهایی وحشت بگردد
 و در بی که باز دارند وی بود تا بهیوشانیت تکرر و بعضی
 بماند که مرکب و بی نام از برهان نمائند از حد بین باطنی اگر خدا
 بنی باشد خود بین باطنی چون که خود بین باطنی باشد
 و خلل خردیم از مولوی روم در باب سیر سلوک مقامات این
 چه کن تا نوزاد خود در میان شود تا سلوک این است این شود
 که بی بی میل خود سویی مسخر بر دلید بر کشاء همچون اینها
 و بی بی میل خود سویی برینا تو به بکنی هیچ نمیکشید از جانی

نو بین این پایهارا بر زمین زانکه بر دل میرو و عاشق نقیض
 سیر زاهد هر یکی یک روز راه سیر عارف هر زمان تامل
 هر چه اندیشی در سر آید فاسد آنکه در اندیشه نابدان خداست
 آنکه در اندیشه نابدان خدا شود بر وزن در فکر و نغمه
 نیک کن چون سبیل سبیلانی کنه و خنده و سوای و برای گینه
 اهل حلقان سنج اندیشه اند زان سبب دل خسته و غم جنبه
 جان همه روز از لکه کوب خیال در زمان و شود در خوف و زوال
 شد نقیض که همه اینچنان زانده است صفت اندیشه را اول چشمه
 است این اندیشه اندر دل جان بی بجای هیچ در کون و مکان
 نو بین اندیشه کین اندیشه است آنکه اندیشه کند او کو و کیت
 این که بالا نرفته بر هیچ جهان تا بقفی اندین قدم بلاء
 برون هر روز کن ای بار جان کن بخاک راند قفای لا مکان
 چه صورتش بر خاک جهان بر لا مکان لا مکانی خون و نسیم پاران

لا مکان فی فی که دروهم ایست هر زمان در روی خیال زایدست
بل مکان لا مکان در حکم او همچو در حکم هفتی چهار جو
از حسین واعظ

در بیان سیر و ان تر فی کردن است در مقامات تا واصل گردد
بحضرت قرب و این سیر محبت گویند و سالک کسی باشد که قدم
در راه نهاده بود و سفر حقیقت را که توجیه دل است بحضرت
محبان در بسته و اسفار چهارم است سفر دول که در آن
سیر فی الله گویند توجیه سالک است از ظلم
نفس تبرک با وفات و عادت بمقامی که ظاهر شود و در
مقام مسافر بتوجه ظاهر وجود احد و درین سفر نه تامل
نفس گذرد و باقی مابین رسد که مقام دل است و سید
حلیات است تا بنده سفر دوم که آن را سیر فی الله خوانند
و چه بهشت از ظاهر موحی باطن و وجود و درین سفر سالک

شرف کرد و صفات و متحقق شود و با شما الهی بابا فی
 اعلی برسد که مقام روح است و نهایت حضرت و احدیه
 سفر سوم نوبت از تقیه با حکام ظالم و باطن و علی الانوار
 رسو است جمع جمیع و اینجا فرنی حاصل شود بعین جمع و حضرت
 احدیه و این مقام مقام قباب نوبت است یا بعد از این
 سفر چهارم آن را سیر بالله گویند نوبت از حضرت
 جمیع جمیع حضرت اکمل از برای تکمیل و این مقام بعد
 قاسم و فرق بعد از جمیع اینجا سخن بسیار است و شرح
 آن به لایق مختصر نیست حاصل سخن آن شد که قدم در راه
 نهاد و این سفر میان درایت که تواند بکلی درین سفر حاصل
 بشود

از زاد و ملت اخراج

خواهی که سفر کنی قدم زن لبیک زنان در حرم زن
 که در ده بیم ناک وای الله ملک چه پاک داری

تا چند پر زده راه رفتن در مسجد و خانقاه رفتن
 از خود بخود ای بگوید چه بی رحمت و باد سر ای بگوید
 و راه جان توان رفت سه کشته شد آنکه همچنان رفت
 درون نهادی خوشی بنی دو هزار عقبه در میشت
 از بن بحریم نفس شتاب ملک ملکوت خویش در باب
 از نفس بدل ز دل بجان منزل چه طلب کنی در آن روز
 از جان بجان استنای و آنکه بحریم کبریا کی
 کم شده خویش را طلب کربانه مرا ادب کن
 بده محابست ای دون ده حس تواند دون و بیرون
 آنکه پس این همه هوا است مرد زده در آن هوا خداست
 چون بگذشت از همه خدا یان اب و گل نود شده به پایان
 بیرون شوی از چهار دیوار بیاس و ریشش بود پدیدار
 معلوم کنی بحشیم وانش عاصبت هرغ و اخرا نش

اوصاف ذمیه چون بدل شد هر عقده که بود در فو حل شد
 آنکه چون برون شوی ازین صف در راه یقین شوی مکار صف
 بنی بطواف عرش و کرسی در روح مغربان قدسی
 اندیش ازین همه منازل در واد نقش و قلعه زال
 نفس ملکوت عالم اینجاست شناخته روح اعظم اینجاست
 بر پایه تخت احسن اش دستور بکانه عقل نامش
 اینجا برهی رنجه ناموت شهد از شوی بفر لا موت
 تا از بد شک خود پرستی میدان که هنوز نامی بستی
 ای تو هر واکه ترا یقین است سراج مغربان ابدی است

اخلاق ناهرس

باید دانست که انواع این را در قرب بجهت الهیت
 منازل و مقامات است آن مقام چهارم مقام اول
 اهل یقین است که این را سوتقان خوانند ان مرتبه کمال

در تذکر و علمای کبار باشند مقام دوم مقام اهل احسان است
 و اینها را محسنان خوانند آن مرتبه که فی را بود که با کمال علم
 علم کلیت علمی متخلی شوند و بفضایلی که بر شمرده بودیم
 مقام سوم مقام اهل ابرار است آن جماعتی باشند که بعبادت
 خداوند باشند و سعی این در کمال غلبه مقصود مقام
 چهارم مقام اهل توحید است که این را قاضیان خوانند و مخلصان
 نیز گویند و رای این نوع الف و اربع مقام و مرتبت
 است و در این باب مجموع الحارثین

اول مقام ناسوت است که عای دل است چنانچه در اول
 همین باشد و در اینجا ذکر جسد و کرامات است و دوم مقام مقام
 ملکوت است چنانچه ابرو که در زبان است بی ترکیبی می باشد
 و راه طریقت باشد و در اینجا ذکر روح در بیان سکینه اند

بیخ مشهوره بود که هفتاد و نه است که در زبان آید او شکلاست
 سببم مقام جروت جای سرفتن که در زبان هندی بهور کبها
 متعارف است راه حقیقت ذکر خفی چهارم مقام لاهوت
 جای نادر مقام سلطان محمود است را موفقات
 می گویند در اینجا ذکر ذات کائنات

قرار داد سلوک ای جان جو قوس است	بکن در خود سفر کان علی است
شرعیت چشم بندار ای خدا خواه	حقیقت مردم چشم انداز
به شکت اندر شریعت رو قدم	بس اندر طریقت رو علم
و در اینجا به راه سرفتن کام	حقیقت است ای جان جای رام
منه از شرع برون نیم کامی	و لیکن از حقیقت نوش جای
نخستین منزل ناموت میدان	دوم منزل بود ملکوت ای جان
ناموت و از ملکوت است جروت	بس انکه است منزلگاه لاهوت

شماره ۱۰۰
عشق شاهیه است حجت غریب که کند خانه را از غرت پاک
نه مرغ بلند پرواز است و بر اندر هوا سی او افلاک
آوده مقام بگویم با نوازی باد کر کنی آود را یک
آود است اولین مقام دوم غرض و بهم است و دیگره هم پاک
سببش تقوی است چهارم صبر است نصرتی بهم آوی دراک
شعبه اول است سخاوت هفتم علم دانا ای عزیز طایف پاک
پشتن سکت بهم عرفان و بهین هم گویم بی پاک
چون شناسی نفس خود مقین عارف حق شوی فدای دیک
گفت شمس این جواست ای که در برش عاشق طالاک

از مجموع این دار اسکوه

عالمی که جمع مخلوقات را در این ناچار است زیر آن سپهر

بطور مبیح از صوفیه چهارست ناسوت ملکوت جبروت لاهوت
 پنج می گویند عالم مثال را داخل میکنند جمیع که عالم سال ملکوت
 یکی می انگارند چهار می گویند بطور فخر می برند او ستم چهارست
 حاکمیت موبین سکونت نور یا جا کرم موافقت با انوار
 که عالم بیدار است باشد و سبب موافقت بملکوت که عالم
 ارواح عالم خواب باشد سکونت موافقت بجدوت
 که در آن عالم نفوس این دو عالم و نمیزمن و نوبنا صحنه
 خواه جسم و اگر ده بخش خواه پوشیده و نرمان موافقت
 بلاهوت که ذات محض باشد و مجید و شامل و جامع
 و همین دوره طبع دارد

ناسوت ملکوت نهین جبروت و توت تانوزن سو مکان
 لاهوت بی لامکانی تان تانوزن باشه بی لاهوت که

بی عشق مردم وصل کی کرنی رهی عشق
 کج خلق نوزد بهر
 در دو صاف عشق
 از مولانا ی روم

مرجا عشق خوش سودا بی	ای علاج جمله عیال بی
ای دوا بی نگوشت و ناهوش	ای خوا غلاطون و جالینوس
حسب خاک آن عشق بر افلاک شد	کوه پر رقص اندر جالاک شد
چو عاشق و دبیر معشوق و	عاشق و معشوق خود عشق است
عاشقان تسلیم تسلیم اند	فارغ از اسید و لیم اند
امن در امن است حال عاشقان	تکلیف نوحه قاتل عاشقان
جمع در جمع است کار اهل عشق	عشق در عشق است یار اهل عشق
عاشق این استی و دوزخ است	جهان از آن نوبیدان است جات
عاشقان بر آید رسد حسن	دشمن در حسن بین شان رویید

عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم بزرگ نفس واحد اند
عشق در دل خیمه چون برپا کند	خامخ از میوه سست و نوحه عاقل
عشق را با پنج با شش کار نیست	مقصود او بر نظاره باد نیست
عشق آن شعله است که چون بریزد	هر چه جز معشوق باقی بود نیست
باد و عالم عشق را بسجاکلی است	اندر و بفراود و دود و بوالکلی
غیر بفراود و دولت کیش او	تخت مشایان تخت بندگی نیست
بال بی و کرد عالم می برد	دست بی و گوی از نمیدانند
اگر راهبانه عشق چاک است	او ز حرص و عجب کلی پاک است
جلای عشق طور آمد عاشقا	طوره است و فر موسیقی حقا
جمله معشوق است و عاشق برده	زنده معشوقی است عاشق مرده
عشق با کمان را سوسوی باکی کند	عشق با با کمان سوسوی باکی کند
بیده از ادوی طبع و در و زخم	عاشق از ادوی تحواید تا ابد
عشق چون در سینه ترل گرفت	جان آنکس را نه هستی بر گرفت

عشق شود انگر داند مرد را تا صدای در دهن در دهن
 تا چن کار منقبض مرد را او چه داند عشق را و در دهن
 عشق بشکافد ملک و ملک عشق را عشق لزد اندر این را اندک زلف
 باز نه جویند بجز امانت یک عشق بسید کوه را امانت یک
 هر که لور دوست و او ان عشق را برده هستی بکلی کرده عشق
 بر کجا شمع بلا افرود خستند صد هزاران جان عاشق تر خسته
 عاشقان کرد و درون خانه اند شمع روئی بار را پروانه اند
 ابرع عشق در من بگویم بر دلم صد فضا است بگذرد ان تا خام
 از خربت الاله و ارج

روحی که مجموع عشق است او را اند کارخانه بجهت دو صفت
 و اندکی بندگی دویم از او می بندگی حقیقت فقر است
 و در او می حقیقت نقیصه بابر که این دو صفت همراه است
 از اصل صفات اگاه نیست بندگی سرفتن نفس است

و از دوی معرفت حق هر که دوستی دارند است یکانی و ششاست
بندگی آن است طاعت بدل کف و از او حق آنرا قسود بدل کف
از نرسد الای و اع

هر که دعوی عشق کرد فاضی وقت از خود و کواه طلسیر که
یکی ذکر مدام رویم فکر تمام ما هر دو در حضور متفق اللفظ و
المنی متفاوت او انکه دعوی بقطع نرسد و کمال انحصار
نسیلم نشود

هر خوش است این که با مادر سر	هر در دست این که با مادر سر
بهر هم در دل و از دل خرفی	سخن نا جان و از جان خود افری
از خود پوشیده بیدار چه دیر	از بی اف نه خوشتر کی نشاید
بخو می باش و بس بجز و قدم	بمیر از خود نیم ام انگاه و دم
در عشق ز راحت و خوشی قاید	تا در هر ملاطفتی غایب نیست
مهر آن که ترا برادر او یابد	تا با بر ملاست کنش غایب نیست

عاشق دانی چه باشد جان دین بکده ^{خفتن}
مرگت بردند کی بگرش خورشید و آن ^{خفتن}
دایت هسته سکنش کنش ^{خفتن}
چاره حق است دل جز دل نباشد جای ^{خفتن}
ای هر عشق جانب نوبت ^{خفتن}
شمس زری جوید خیس ^{خفتن}
عبر مهر دوست در از دل بروی ^{خفتن}
در فدا بدن بقادر سوسه ^{خفتن}
اگر اندر نسی دایات نو ^{خفتن}
بس نباید خانه را از غریز ^{خفتن}
این جان باشد معنی خوش ^{خفتن}
حسم در راه عشقش می باید ^{خفتن}

چرا که سحر بار ای خواند بهمانی ^{خفتن}
کفایت که میا با این صومعه بر ^{خفتن}
ای خواه جو در غم دهم ^{خفتن}
ترکی فدای بر کف دوز ^{خفتن}
من بزد و دل کشم جو جای ^{خفتن}
انفسه بکشد ل جادوسته ^{خفتن}
کفتم که سپرد کس با را ^{خفتن}
در مجلس شان ^{خفتن}
کفتم من و اینجاست ^{خفتن}
کفتم که چه خست این ^{خفتن}
کفتم که خورم با ^{خفتن}
در کشف جانم ^{خفتن}

بگویشتم ازین عالم در نوع و طبع کردم
 بر من رسد و روشن شد بدین دنیا
 در رفتم و بر رفتم از خویش و رفتم
 چون جان بقا دیدم از خویش شدم
 شمس منی ز بر سیه است که در با
 این رمز که مکتوبه و بی قصه

باز گفتم باز ادم تا وقت ز میمون
 باز ادم باز ادم تا دور و خوشی
 پیش ایدان و لبر مرا گفتم شما کم
 کفایت کرد عاقلی مردم بلا از تو
 گفتم شما من را تو در زندگی بدم
 کفایت یار بگذر ز سر
 گفتم شما جدین غنا دار و من غلام
 کفایت خود و یکانه شوم تاس
 گفتم شما چون جانم فرزند چه حاجت
 کفایت برو خود را جان تا و اعدا
 گفتم شما در برده خود را نهان
 کفایت اگر برون شوم صد خود تورا مفتون

روشن شد خیال روی آن ماه
 ادم بعبادت تم سحرگاه
 گفتم تو کی و من کی گفت
 من سنی تو تو نفسی درگاه

گفتم تو و علی و من تو ام هم کفایتش خوشش آگاه
گفتم بخارید بخور بسیم کفایتش ز تاسوی احد
تا جرم از غیر آگهی یافت جز وصل تو آتشش نبود دل خواه
از زنده نوع فرستش وی منظر ذات پاک الله
در دست نهان جو روح دریم در دست حیاتی جو مهر و ماه

برایت عانی آمد درین راه نهایت است معنوی شد آگاه
عاشق محو کرد اندرین کار فاسقش کرد و کینه ای یار
چو گشتی محو در در خودانی بگو نماند عاشق و معشوق در دور
خوشش است آن تو که در لب نام بوحلی را می توام دارد
ای برده نشین این کفر گاه بی عشق بسر نمی شود راه
صد فایده دم بدم روان است عشق است که بر کاروان است
تو بی که ز خود پرده رفته انجی ما و هم را خورده رفته

در عشق چه جای کار سازست
 هر که در کتب بی جای
 سر بر فکر نه زما فی
 تا با بی انجی سخن فانی
 از عشق هر کس را بخت نشد
 خود با تو بیان کرد با لعلش
 آنجا که ترا غم کند عشق
 بر هستی نور قسم کند عشق
 اول قدمی که عشق دارد
 ابر لب که جمله کفر بار دارد
 معنوی کجا و عاشقی چیست
 از علت هر دو عشق غالب
 اندیشه این و آن را ما کن
 این نکته ز ما و من جدا کن
 آنجا به حقیقت رسد مرد
 از محنت کفر و دین شود آزاد
 آنکه در زبان نه شود باشد
 بکس فید و بکس سجود باشد

ما دمی که آدمی بدام بر او همسگر گرفتارست و دام این
 نیست از نوع دستارست اما چون انار جبر و بات
 لطیف از و به ظهور کند و سلفه محسوسات و معقولات

نورانی در عالم غیبی

از دین و سب و دور انداز و التماس زبان غلبه کند بر لذات
 جسمانی و در محاسن روحانی تکلف مجاهده از بیان
 بر خیزد و لذات مست بهره در جانش آویزد و خاطر او را
 اغیار بر دارد و در زبان حاش بدین ترانه ترنم آغاز د
 ای بلبل جان مست زیاده تو را و می پای غم بست زیاده تو را
 لذات جهان را همه دریا افکن دون که در دست زیاده تو را

هر که را جان از پیوسته است پاک و در بند قهر و ابوان سماک
 ای برادران به بنی قهر و از آنکه در چشم دل است
 چشم دل از سوی علت پاک تا به بنی قهر فیض من لدن
 پاک سخن دل را از زنگ استوا تا منو و آیه حسن خدا
 از کدورات و هو اول را بر دلب و در در او را از نثار دلوب

فداء جذب عصابت مرتر است از هر دران کوشش طاعت است
 جذب برزان با اثر نادر سبب است مدد سخن کو به چنان بی حرف و لب
 خود تو دانی کما قناب و حمل می گوید با نبات و با خلل
 خود تو دانی به نوب و زلال می گوید با بهین و نهال
 اصل خود خدیه است لکن خواهی کار کن موقوف ان خدیه بهایش
 همچو کن چاه بکن کسی دین تن غایبی کو در آبی کسی
 کو رس جذب دین مایه معنی چاه ناکند و بچونند از زمین

بگو ای طالب عارف مقدمه نسبت خدیه را که الله او نیست
 باید کرد غنی بشکانه و تعالی دارد و در خود باید غمانی هست
 بر ربست و تقویت ان کمالی رو و از هر چه منافی ان نسبت است
 خود را باند دارد جهان داند که اگر فی المثل عمر جا و دانی
 صرف ان نسبت کند هیچ نکرده باشد و منی ان کما میبوی بجا
 فدا کرده

نورده

در حدیث راست از کام دل است
راستیها دانه دوام دل است
دک شکر و نیک کفران و نفاق
نما آید باقی بود بر جان عانی
دک صدق و نیک نفوس و نفاق
نما آید باقی بود بر مستحقین

بیشک بر سر جو غیبه دوم
از پای نفیس بوزان نور
هر تر که بگردد کمان دور
نزد یک دره دو گوشه باغچه
این نور که ترا به نیست
نیت جز از راه دوست
انجا نفس هوا بنا شد
هر شو که رود حجاب جان
طالب جو در نفیس نور و د
صد نفس همه در و دین کرد

انصوتی بر ما بر جان بود
ایده جانان خطاب انصوت
مردم کو پیروز از انکسرت نیست
نیک گفتن چون قرون شد

بی سلطانی جهاد هم محاربت بی و بودار چشم بی نیاز است از
عذر خواستن ششم راحت کردم کاتبین حقم برده
چهارم است خاموشی باید که از دست غیر خالی نباشد قی خاطر
و ملاحظه ذکر دل و من برده احوال که هر دل که در دله

هر آن سر که در دست بادوست در میان منه و آبی که
که وضع دشمن که در هر چه است که توانی مرگ نباشد
در دزدت دوست شود و از دست که خواهد نهان ماند
که این که اگر بدوست مخلص باشد خاموشی به که خبر دل
خویش با کسی گفتن و گفتن که مگو ای سلیم
دست چهره به بند که چو پرست نهان لبش جو

خوشی نه نفعی چون زاید که مفع از دوستان خود را در دست

قنات خست از نظر عیار محبوب کرد اند ظام البان
 بلیاس غما بنوشند تا اصل ظام البان در اندر غمان
 در بنا بندارند و جمال البان از نظر قهرمان پوشیده ماند

راه بر خویشی دراز کن در اسرار عشق نماند مکن
 آنچه مطلوب است در جان است طلبش از سوی طراد مکن
 راه از شبی وصل کوتاه است تو بیا محرمی دراز مکن
 (و) بر خود دشمن نبار نهاد بر خود ای دوست در فراز مکن
 حال چون حال نیست نوزد مکن روی چون خوب نیست ناز مکن
 روز روزه در این بهر است شب محو داده و غامد مکن

مکن حرفه
 عشق کن سر مردان را بجا مردان مجرد عارف در دگر مکن زمره
 این در آن بر غم خامش چون کاین نهان نه خیم جان نماند

آنکه مرزا این کنم با آن کنم
 این دلیل اختیار است ای ضم
 جمله فران امر و نهی است و جمله
 امر کردن سنگ مرمر را که در
 خالی که اختر کوک دو کت
 امر و نهی جا میانه چون کند
 در هر آن کاری که میل است به آن
 قدرت خود را به بیخه چنان
 در آن کاری که مصلحت نیست
 خویش را جز نکند کین از حد
 مگر قدرت قدرت افروخته
 حجر لغت از لغت بیرون کند
 بنی محنت ای جبری بی اعتبار
 جز بریزان درخت صود داد
 تا که کش افشان کند هر لحظه یاد
 بر سرست و ایم بریزد نقل آباد
 کس و فعل با هر دو به این
 فعل باه انب و آن به است این
 که باشد فعل حلی اندر میان
 پس کن کس را چرا کردی جهان
 خلق من افعل ما امر و جد است
 فعل ما افعل حلی امر و جد
 که بگوید غافل شد ز عرف
 پیش و پس یکدم نه جنبه هیچ
 لیکن است آن فعل با مختار
 امر که نورانی که نام ما

ان زمان که پیش نیاید فلان تو پس خود کی نه نیاید این بدان



بوال میکنه که فاعل مختار معبود خفیع است و نیز می گویند
که فاعل مختار این کائنات است جواب میگویند فاعل خفیع
خدا می فروزد جل است و موجود است نیز مختار عزیز بخت هر دو
چون نقیض شود کامل گفت بدین صورت تا که طفل در ده هم مادر
بود آنجا فاعل پروردگار است که بچشم و اذنه مشاهده می کند
در پیش می کند در این هنگام کس و به بکر چون بر عینه ظهور
نصف فاعل چون است که از راه غایت و بند پرورد
قوت او در بستان مادرش بشیر جدا نمود و توقف مان
تغییر شد که هرگاه او که به کنه مادرش مطلع شد بشیر مبدع
و چون کلان گشت بخوشه های نفسانی الفت گرفت
به نیک و بد اشغال و زبید در پیغمبر خود فاعل مختار

الحمد لله تعالیٰ بر اینک و بدین شکر



در شب بدینک بس بکی بود آب جوان جفت تار یکی بود
در آب را بکده از این آب می بود یکشنبی در کوی بخوابان بگذرد
حق تعالی بدهد و اکوید بکشد از صفای کوازه برای روز حشر
چون چه اورد و بد دست آورند از صفای روز سنا بفرمان
تا صید باز گشتن ماه بود و اعدا امروزه با طبع بود
و اعدا تمامینش را بکشد پس خوش طبع خاک و گل
در این شهر چنان دست بختی بر در آن دوست با چون می آید
اندکی هر چه بکشد از خواب و غم از صفای بهر طاقانش بهر
فکر خفته کرد و ناو کمره است هم غطا اندک غطا اندک غطا است
ای بی بیدار چشم خفته دل خود چه بیند و بد اهل آب و گل
بکشد دل بیدار چشم سر کو خند برکت بد صید بصر

